

نناقا

نویسنده: مهدی احمدی

شناسنامهٔ کتاب



نام کتاب: نناقا (داستان بلند)

نویسنده: مهدی احمدی (ـ ۱۳۶۰)

تاریخ نشر: تیر ۱۳۹۵

sherhayeoonjoori@gmail.com

beytolqazal.blogfa.com

گفتم: «اگه نناقا بمیره، به‌جای عکسش گل می‌ذارن؟»

لیلا فقط نگاهم کرد.

گفتم: «هیشکی نمی‌فهمه چه شکلی بوده که.»

ــ «اسم نناقات چی بود؟»

ــ «رقیه شاه مرادی. کنار قبرش یه درخته. برو ببینم پیداش می‌کنی؟»

پسرم راه می‌افتد و یکی‌یکی، سنگ قبرها را نگاه می‌کند. شش‌ساله است، اما کمی خواندن و نوشتن بلد است.

بین قبرها راه می‌افتم. چند سال است این‌جا نیامده‌ام؟ اصلاً چی شد یاد نناقا افتادم؟ قطعهٔ چندم بود؟ کاش از عمه فاطی پرسیده بودم. تاریخ قبرها که مال سال شصت و هفت است. شکل سنگ قبرش را هم یادم است: خاکستری بود و کوچک؛ با یک درخت...

۱

روی لبهٔ حوض نشسته بودم و نناقا را تماشا می‌کردم که شلنگ آب را به دست گرفته بود و به تک‌درخت انگور توی باغچه آب می‌داد. گفت: «طفلک درخته. نمی‌دونم حوصله‌ش سر نمی‌ره، همه‌ش باید یه جا باشه، از جاش جم نخوره؟ من که طاقت یه ساعتشم ندارم.»

من و زهرا، خواهر چهارساله‌ام، با امید، لیلا و حسین روی ایوان گلیمی پهن کرده بودیم و خاله‌بازی می‌کردیم. حسین زنگ خانه را زد و گفت: «زیییییینگ! درو وا کنید.»

لیلا در را باز کرد و گفت: «سلام حسین‌آقا. خوش اومدید.»

حسین گفت: «سلام لیلا خانوم. بچه‌ها خوبن؟»

لیلا به سقف نگاه کرد. با دست به صورتش زد و گفت: «وای خاک عالم! برقا رفت.»

حسین عصبانی شد. گفت: «اَهَه! این چه وضعیه؟ زمان شاه اصلاً نشنیده بودیم برقم بره.»

امید گفت: «شاید بمبارون باشه. رادیو رو روشن کن.»

من پیچ رادیوی اسباب‌بازی امید را چرخاندم و با خوشحالی گفتم: «توجه، توجه؛ علامتی که هم‌اکنون می‌شنوید، اعلام خطر یا وضعیت قرمز است و معنی و مفهوم آن این است که باید بدوید برید پناهگاه!»

همه با هم از جا پریدیم و هیاهوکنان به طرف سرداب دویدیم. زهرا عروسکش، گل‌خانوم، را هم با خودش آورد. بچه‌ها از پله‌های سرداب پایین دویدند، اما من روی پلهٔ اول نشستم.

حسین داد زد: «پناهگاه.»

زهرا گفت: «وضعیت قرمز.» و خندید.

نناقا و مامان پای اجاق داشتند ناهار درست می‌کردند. مامان گفت: «چه خبرتونه باز؟»

زهرا ذوق‌زده گفت: «می‌خواد بمبارون بشه.»

مامان گفت: «این دیگه چه‌جور بازی‌ایه؟»

امید گفت: «بمبارون‌بازی.»

نناقا وانمود کرد که ترسیده. پرسید: «الآن بمبارون می‌شه؟»

امید با سر جواب مثبت داد.

مامان گفت: «بدوید برید بیرون بازی کنید ببینم. هزار جور کار دارم.»

نناقا گفت: «مگه نشنیدی بمبارونه؟ باید تو پناهگاه بمونیم.»

لیلا پای پله‌ها آمد و به من گفت: «مهدی، بیا.»

من رو به آسمان کردم و گفتم: «آقا صدام، قربون دستت، یه بمب بنداز رو ملاج من!»

مامان خنده‌اش گرفت. به نناقا گفت: «می‌بینید؟ اینا رو باباش یادش می‌ده.»

نناقا آمد پای پله‌ها و گفت: «تو نمی‌آی تو پناهگاه گلم؟»

سرم را بالا گرفتم و با غرور گفتم: «نچ.»

نناقا گفت: «اِ... چرا؟»

گفتم: «زنا از بمب می‌ترسن؛ مردا که نمی‌ترسن.»

لیلا نگران شد و گفت: «بیا پایین.»

نناقا گفت: «ولی بادوما تو پناهگاستا. هر کی بادوم می‌خواد بیاد.»

و به طرف گنجهٔ انتهای سرداب رفت. زهرا و امید و حسین دنبالش رفتند. لیلا به من گفت: «بیا دیگه.»

چند لحظه مردد ماندم، ولی بالأخره پایین دویدم.

نناقا با دستهٔ هاون بادام‌ها را می‌شکست و به ما که دورش چمباتمه زده بودیم می‌داد. زهرا به گل‌خانوم هم بادام می‌داد. هادی آمد و روی پلهٔ اول سرداب نشست. سعید، برادر چهارماهه‌ام، را بغل کرده بود.

مامان گفت: «اِ... بیدار شد؟»

هادی گفت: «آره. داشت گریه می‌کرد.»

مامان گفت: «حتماً تو رو که دید، گریه‌ش بند اومد.»

هادی خندید و سعید را بوسید. نناقا مشتی مغز بادام به من داد و گفت: «بیا گلم؛ ببر بده هادی.»

از پله‌ها بالا دویدم. مغز بادام‌ها را توی دست هادی ریختم و گفتم: «یکیش تلخ بود.»

زنگ خانه را زدند. هادی بلند شد و رفت در را باز کرد. ناگهان خودش را صاف کرد و گفت: «ســ.. سلام.»

صدای مرضیه آمد: «سلام... فاطی خونه‌س؟»

هادی گفت: «ها؟ آره... هست.»

و صدا زد: «فاطی.»

عمه فاطی از اتاقش بیرون آمد. هادی به مرضیه گفت: «بفرمایید تو لطفاً.»

مرضیه گفت: «خیلی ممنون.»

هادی گفت: «تعارف نکنید. تشریف بیارید تو.»

عمه فاطی همان‌طور که جلو می‌آمد، ادای هادی را درآورد: «تشریف بیارید لطفاً. راستی ســ... ســ... سلام!»

عمه فاطی جلوی در رفت و به مرضیه گفت: «می‌بینی مرضی؟ همه‌ش بخاطر تو...» خنده‌اش گرفت و گفت: «نکن؛ کندی لباتو! باشه، هیچچی نمی‌گم. بیا تو.»

مرضیه وارد شد. دستپاچه بود و سرش را پایین انداخته بود. نناقا از پله‌ها بالا آمد. مرضیه او را که دید، انگار آرام شد. گفت: «سلام خاله.»

نناقا لبخندی زد و گفت: «سلام. حالت خوبه گلم؟»

مرضیه گفت: «ممنون.»

نناقا گفت: «مادرت‌اینا خوبن؟»

مرضیه گفت: «سلام دارن خدمتتون.»

به هادی نگاه کردم که همان‌جا، کنار در، ایستاده بود و محو نیمرخ مرضیه بود. عمه فاطی گفت: «بیا بریم مرضی.»

مرضیه به نناقا گفت: «با اجازه.» و دنبال عمه فاطی رفت.

نناقا یک کاسهٔ کوچک پر از مغز بادام به من داد که برای مرضیه و عمه فاطی ببرم. هادی روی لبهٔ حوض نشسته بود و سعید را روی پایش نشانده بود. مرا که دید، گفت: «بیا این‌جا.»

جلو رفتم. هادی مغز بادام‌هایش را توی کاسه ریخت و گفت: «من نمی‌خورم؛ ببر برا اونا.»

من همان‌طور ایستاده بودم و به هادی زل زده بودم. هادی گفت: «چیه؟ برو دیگه.»

اتاق عمه فاطی، طبق معمول، ریخت‌وپاش بود. ضبط صوتش روشن بود و ترانه‌ای از گوگوش پخش می‌کرد. گفتم: «بادوم داد نناقا.»

جلو رفتم و کاسه را به عمه فاطی دادم. مرضیه گفت: «مرسی آقا مهدی. از نناقاتم تشکر کن، خب؟»

چند لحظه به مرضیه نگاه کردم. فکری به ذهنم رسید. گفتم: «هادی بادوماشو نخورد، داد به تو!»

مرضیه یک لحظه گیج شد. مات و مبهوت به من نگاه کرد، بعد به عمه فاطی نگاه کرد. عمه فاطی لبخندی تحویلش داد. مرضیه گفت: «چیه؟»

عمه فاطی گفت: «هیچ‌چی.»

مرضیه عصبانی شد و گفت: «فکرت خرابه تو!»

عمه فاطی خنده‌اش گرفت. گفت: «پس‌فردا مرخصیش تموم می‌شه.»

مرضیه به عمه فاطی خیره شد.

عمه فاطی گفت: «چیه؟ غصه‌ت شد؟»

مرضیه شانه‌هایش را بالا انداخت و رویش را برگرداند. گفت: «چرا باید غصه‌م بشه؟ به من چه؟»

عمه فاطی شیطان شد و گفت: «نمی‌خوای قبلِ رفتن بفهمه توام...» یک‌دفعه یادش آمد که من آن‌جا ایستاده‌ام و بروبر نگاهشان می‌کنم. گفت: «آهای فضول! به چی گوش می‌دی؟ یالا بیرون.»

به من برخورد. به طرف در رفتم و گفتم: «حرفای دخترا اصلنم مهم نیست برام.»

در اتاق را که بستم، گوش ایستادم. عمه فاطی داشت می‌گفت: «هر وخ می‌خواد بره، به خودم می‌گم شاید بار آخریه که می‌بینمش، بعد وامیسم یه دل سیر نگاش می‌کنم.»

به هادی نگاه کردم که داشت با دستش در آب حوض موج درست می‌کرد. غرق در رؤیاهایش بود و لبخند می‌زد.

من، زهرا، گل‌خانوم و امید جلوی تلویزیون دراز کشیده بودیم و کارتون پینوکیو را تماشا می‌کردیم. مامان سعید را توی بغلش خوابانده بود و داشت شیشهٔ شیرخشک او را تکان می‌داد. بابا وارد اتاق شد. مامان پرسید: «چی شد؟ گرفتی؟»

بابا گفت: «سلامت کو دختر؟»

مامان خندید و گفت: «سلام. گرفتی؟»

بابا گفت: «آره، بالأخره گرفتم. به چه مکافاتی اونم. چک داد. می‌خواست تاریخشم بزنه یه ماه دیگه، گفتم الا و بلا فردا کارش دارم.»

و درجهٔ پنکه سقفی را زیاد کرد و رفت کنار مامان نشست. مامان پرسید: «چیکار داری فردا؟»

بابا گفت: «حتماً باید بدونی تو؟ شاید بخوام خرج اون‌یکی زنم کنم.»

مامان گفت: «خوبه والا. دو ماهه دارم بت می‌گم یه دست النگو نشون کردم، عین خیالت نیست که. پولاتم که معلوم نیست خرج چی و کی می‌کنی.»

پینوکیو تمام شد و خانم مجری شروع به حرف زدن کرد. بلند شدم نشستم و گفتم: «مامانی، به منم شیرخشک می‌دی؟»

زهرا هم فوری نشست و التماس کرد: «منم.»

مامان عصبانی شد و گفت: «نخیر. صد بار گفتم شیرخشک مال بچه‌س. تو این قحطی شیرخشک کجا پیدا می‌شه؟»

و در قوطی شیرخشک را محکم بست. بابا خواست به موهای مامان دست بزند، اما مامان سرش را کنار کشید. سعید را توی بغل بابا گذاشت و گفت: «بگیر اینو. من برم هزار جور کار دارم.»

شیشهٔ شیر را روی شکم سعید گذاشت و بلند شد. بابا گفت: «چرا می‌زنی حالا؟ بی‌عاطفه!»

مامان به بابا محل نگذاشت. روسری‌اش را سر کرد و بیرون رفت.

کارتون پلنگ صورتی شروع شد. یک نفر بمبی را کنار پلنگ صورتی گذاشت. بمب کره‌ای سیاه رنگ بود که فتیله‌ای بر سرش روشن بود. پلنگ صورتی فتیله را فوت کرد. فتیله خاموش شد و بمب منفجر نشد.

عمه خدیج و شوهرش، ممدآقا، برای شام به خانهٔ ما آمده بودند. عمه خدیج و عمه فاطی روی پلهٔ آخر ایوان خانهٔ نناقا این‌ها نشسته بودند و هادی را تماشا می‌کردند که لب حوض نشسته بود و پوتین‌هایش را واکس می‌زد.

نناقا از اتاقش بیرون آمد و گفت: «فاطی جان، سبزی‌یا رو پاک کردی؟»

عمه فاطی گفت: «نه.»

نناقا گفت: «اِ... چرا نه؟»

عمه فاطی گفت: «سینمایی داشت. حوصله‌م نداشتم.»

نناقا سرش را تکان داد و گفت: «توام با این کارات. فردا شوهر کردی به اونم می‌گی حوصله نداشتم؟»

عمه فاطی گفت: «کی شوهر کرد حالا؟»

عمه خدیج گفت: «به شوهرت بگی حوصله ندارم، همچین می‌خوابونه تو گوشِت که حوصله‌ت بیاد سر جاش.»

عمه فاطی گفت: «بمیرم الهی. چی کشیدی از دست شوهرت. راستشو بگو، تا حالا زده تو گوشِت؟»

عمه خدیج گفت: «فضولیش به تو نیومده. پاشو سبزی‌یاتو پاک کن.»

عمه فاطی گفت: «حال ندارم. اصلاً به من چه؟»

هادی گفت: «بده من ننه، من پاک می‌کنم.»

عمه فاطی فوری بلند شد و گفت: «خودم پاک می‌کنم.»

همه‌مان در هال خانهٔ نناقا این‌ها سر سفرهٔ شام بودیم. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد.

چشمم به عمه فاطی افتاد که بی توجه به غذایش محو چهرهٔ هادی بود. هادی متوجه شد و به عمه فاطی نگاه کرد. عمه فاطی سرش را پایین انداخت و قاشقش را برداشت.

ــ «هادی.»

ــ «جانم.»

ــ «منم اگه بیام جبهه، به منم تفنگ راستکی می‌دن؟»

ــ «فک کنم بدن.»

ــ «پس منم ببر جبهه دیگه. جبهه کیف داره.»

ــ «تا تو بزرگ بشی، جنگ تموم شده.»

ــ «خدا کنه تموم نشه. من می‌خوام سوار تانک بشم. می‌خوام جنگ کنم.»

ــ «جدی؟ پس بیا جنگ کنیم.»

و مشغول کشتی گرفتن با من شد و مرا زمین زد. خندیدم و گفتم: «قبول نیس. بذا وایسم، از اول.»

هر وقت هادی به جبهه می‌رفت، نناقا من و زهرا را به حرم می‌برد تا به کفترها دانه بدهیم. کنار در حرم یک مغازهٔ کوچک بود که صاحبش، در کنار مهر و جانماز و تسبیح و انگشتر و عطر، دانه هم می‌فروخت. دانه‌ها را توی بسته‌های پلاستیکی کوچک ریخته بود و درشان را منگنه کرده بود. نناقا سه تا از بسته‌ها را خرید و داخل حرم رفتیم. کفترها یک گوشهٔ حیاط، روی زمین پخش بودند و دانه می‌خوردند.

نناقا می‌گفت هر کس به کفترهای حرم دانه بدهد، هر آرزویی که بکند، برآورده می‌شود. دانه‌ها را که جلوی کفترها ریختیم، سه تایی رو به گنبد ایستادیم و آرزو کردیم. زهرا دوباره آرزو کرد گل‌خانوم هم، مثل پینوکیو، حرف بزند و راه برود. نناقا دوباره آرزو کرد جنگ زود تمام بشود و هادی سالم برگردد. من دوباره آرزو کردم زود بزرگ بشوم و جنگ هم تمام نشود تا با هادی به جبهه بروم و سوار تانک شوم.

نناقا از اتاقش بیرون آمد. یک پتو و مقداری پول در دست داشت. مامان گفت: «پتوئه نوئه، حیفه. بذارید من یک کهنه‌شو دارم، اونو بدید.»

نناقا بی‌توجه به او به طرف در رفت.

وانت کمک‌های مردمی به جبهه وسط کوچه ایستاده بود. بلندگویی که روی سقف وانت بود، صدای آهنگران را پخش می‌کرد. پشت وانت پیرمردی نشسته بود که سربند سبزرنگی داشت. هاجر خانم، مامان لیلا، مقداری پول به پیرمرد داد. پیرمرد گفت: «اجرت با فاطمهٔ زهرا، دخترم.»

نناقا پتو و پول را به پیرمرد داد. پیرمرد گفت: «اجرتون با فاطمهٔ زهرا، خواهر.»

و به من نگاه کرد و لبخند زد.

بابای امید جوان بود. نه چاق بود، نه لاغر. نه ریش داشت، نه سبیل. قیافه‌اش مهربان بود و داشت لبخند می‌زد. دو تا شمعدان این طرف و آن طرفش بود.

امید که آمد توی هال، فوری نگاهم را از عکس دزدیدم. سارا خانم، مامان امید، برای من و امید شربت آورد. بعد رفت نشست پشت چرخ خیاطی‌اش که لای یک‌عالمه پارچه و لباس گم بود.

من و امید شربت را که خوردیم، رفتیم تو حیاط. امید بی‌مقدمه گفت: «خواهر حاج حسین دیشب دوباره...» و ساکت شد و به روبرو زل زد. دست‌هایش را مشت کرده بود. گفت: «اگه یه کشتی داشته باشیم، می‌شه بریم دنبال گنج، پولدار بشیم حسابی.»

دوست داشتم کمکش کنم، اما نمی‌دانستم چطوری. گفتم: «کشتی فک کنم گرونه. باید پولامونو جمع کنیم.»

بابا از توی کوچه صدایم زد: «مهدی.»

رفتم توی کوچه. بابا با دوچرخه‌اش دم در خانه‌مان ایستاده بود. گفت: «کی می‌خواد بره دوچرخه سواری؟»

خندیدم و گفتم: «من. امیدم بیاد؟»

بابا گفت: «بیاد.»

امید در جلو و من در عقب دوچرخه نشسته بودیم. بابا گفت: «خب، بعد؟»

امید گفت: «بعدش دایی سعید گفت حاج حسین پولداره. زنش مرده، بعد بچه‌هاشم عروسی کردن رفتن. مامان سارا ولی گفت نمی‌خواد شوهر کنه.»

گفتم: «بابا، بریم قطار ببینیم؟»

بابا گفت: «قطارا الآن نیستن؛ رفتن خونه‌شون. خب امید جان، بعد چی شد؟»

امید گفت: «دایی سعید گفت بچه پدر لازم داره. من بش گفتم من بچه نیستم. پدرم لازم ندارم اصلاً.»

بابا گفت: «پس تو پدر لازم نداری اصلاً.»

امید بغض کرد و گفت: «نخیرم. مامان سارا نباید عروسی کنه.»

بابا گفت: «نگو نه. مامان به این خوشگلی داری. جوونه. حیفه تنها بمونه. البته اون یارو که می‌گی پیره، اما اگه یه مرد جوون پیداش بشه که...»

امید گفت: «نه. نه. نه.»

بابا یک‌دفعه سرعتش را کم کرد. توی اولین کوچهٔ سمت راست پیچید و سریع رکاب زد. بدون این‌که نگاه کنم می‌دانستم که باز مأموران کمیته خیابان را بسته‌اند.

رفته بودم خانهٔ لیلا این‌ها و با لیلا توی هال نشسته بودیم و نخودچی کشمش می‌خوردیم. هاجر خانم از آشپزخانه بیرون آمد. کلافه بود. به تلفن نگاه کرد و به لیلا گفت: «من رفتم دکون نصرالله، دایی نادر تلفن نکرد؟»

لیلا سرش را بالا انداخت و گفت: «نچ.»

هاجر خانم، انگار که با خودش حرف بزند، گفت: «چی شده یعنی؟» و به حیاط رفت.

دایی نادرِ لیلا هم، مثل هادی، در جبهه بود. به لیلا نگاه کردم. لیلا گفت: «شیش روزه تلفن نکرده.» سرش را پایین انداخت. دوباره به من نگاه کرد. گفت: «مهدی.»

گفتم: «ها؟»

گفت: «تو بزرگ بشی، می‌ری جبهه؟»

گفتم: «آره.»

چند لحظه ساکت نگاهم کرد. گفت: «نرو.»

با غرور گفتم: «می‌خوام برم. من نمی‌ترسم اصلاً.»

لیلا دوباره سرش را پایین انداخت. گفت: «من می‌ترسم.»

۲

کوچه پر از هیاهوی بچه‌ها بود. من، امید، حسین، روح‌الله، نادر و محسن جلوی در خانه فوتبال بازی می‌کردیم. ابول و بچه‌بزرگ‌ها آن‌طرف‌تر فوتبال بازی می‌کردند و لیلا، زهرا و بقیهٔ دخترها هم عمو زنجیرباف بازی می‌کردند. محمدرضا که چهار سالش بود و خیلی ریزه‌میزه بود، کناری ایستاده بود و با حسرت، بازی ما را تماشا می‌کرد. طبق معمول او را بازی نداده بودیم؛ چون فوتبال بلد نبود.

وسط بازی چشمم به بابا افتاد که با دوچرخه از سر کوچه می‌آمد. یک عینک دودی به چشم گذاشته بود. داد زدم: «بابا. بابا اومد. بابای عینکی.»

با صدای من بچه‌ها دست از بازی کشیدند و همه به بابا نگاه کردند. آقا ستار، همسایهٔ روبرویی‌مان، که آچار به دست، سرش را زیر کاپوت تاکسی نارنجی‌اش کرده بود، سرش را بالا آورد و به بابا نگاه کرد. بابا جلوی در خانه از دوچرخه پیاده شد. به طرف او دویدم و همان‌طور که بالا و پایین می‌پریدم، گفتم: «بابای عینکی. بده من. بده من.»

بابا خنده‌اش گرفت. یهو چشمش به آقا ستار افتاد که به او خیره بود، خجالت کشید و عینک را از روی چشمش برداشت. آرام پس گردن من زد و گفت: «آبرومو بردی بچه!»

گفتم: «بده من.»

بابا دوباره به آقا ستار نگاه کرد. آقا ستار سرش را زیر کاپوت ماشینش کرده بود. بابا خیالش راحت شد. عینک را به من داد و گفت: «باید داد بزنی حتماً؟»

عینک را به چشم گذاشتم. همه‌جا سیاه شد. به بابا و بعد به بچه‌ها نگاه کردم و خندیدم. امید گفت: «عینک دودیه. مال خلباناست.»

نناقا، زنبیل به دست، از خانه بیرون آمد. گفتم: «نناقا، منو ببین.»

نناقا خنده‌اش گرفت. گفت: «این چیه دیگه؟»

گفتم: «بابا خریده.»

نناقا به بابا نگاه کرد و سرش را تکان داد. گفت: «با این سن و سالت. پول اینو می‌دادی یه چیز برا بچه‌هات می‌خریدی.»

گفتم: «پولشو می‌دادی یه عینک برا من می‌خریدی.»

بابا گفت: «یعنی چی با این سن و سالت؟ من همه‌ش بیست و هشت سالمه. نمی‌خوای پسرت دخترکش بشه؟»

حسین گفت: «بده منم ببینم.»

نناقا گفت: «خجالت بکش جلوی مادرت.»

زهرا گفت: «بابای ما خریده. مال ماست.»

بابا خندید و گفت: «حالا کجا به سلامتی؟»

نناقا گفت: «یه سر می‌رم میدون نو، میوه و سبزی بگیرم. شما نمی‌خواید؟»

امید گفت: «مهدی، بده.»

بابا گفت: «نمی‌دونم. از فاطمه بپرس.»

نناقا گفت: «حالا می‌گیرم براتون.» و راه افتاد طرف سر کوچه.

بابا که داشت می‌رفت توی خانه، گفت: «گمش نکنید؛ مهدی، با توام.»

عینک را به امید دادم. امید عینک را روی چشمش گذاشت و گفت: «مال خلباناست.»

آقا ستار به امید نگاه کرد و لبخند زد. زهرا گفت: «بده من؛ مال ماست.»

عینک را از روی چشم امید برداشت و سعی کرد به چشم بگذارد، اما نتوانست. امید کمکش کرد. دهان زهرا از تعجب باز شد. به آسمان نگاه کرد و گفت: «شب شد!»

لیلا گفت: «کفتر.»

همه به آسمان نگاه کردیم. سی ـ چهل تا کفتر داشتند بالای سرمان پرواز می‌کردند. کفترهای ننه‌حسن بودند. محو تماشای کفترها بودیم که ناگهان صدای غرش هواپیما آمد و سروکلهٔ پنج هواپیمای جنگی بالای سر کفترها پیدا شد. آقا ستار وحشت‌زده داد زد: «بدوید خونه‌هاتون بچه‌ها. بدوید.»

اما هیچ کداممان تکان نخوردیم؛ به‌جز محمدرضا که با خوشحالی جست‌وخیز کرد و داد زد: «هواپیما، هواپیما.»

ناگهان صدای انفجار مهیبی بلند شد. زمین لرزید و شیشه‌های همهٔ خانه‌ها خرد شدند. دود غلیظی از طرف سر کوچه به هوا رفت. آقا ستار گفت: «یا اباالفضل.» آچار از دستش افتاد. روی زمین نشست و سرش را با دو دست پوشاند.

انگار درهای همهٔ خانه‌ها با هم باز شدند. از هر خانه مردی یا زنی بیرون پرید، دست بچه‌اش را گرفت و به طرف خانه دوید. کوچه پر شده بود از صدای جیغ و داد بچه‌ها و بزرگ‌ترها و صدای آژیر قرمز. در دوردست صدای انفجارها ادامه داشت و صدای ضدهوایی‌ها هم به آن اضافه شده بود.

من که سر جایم میخکوب شده بودم و می‌لرزیدم، انگار صدای زهرا را شنیدم که کنارم جیغ می‌کشید و صدای سارا خانم را شنیدم که داشت می‌گفت بدوم طرف خانه‌مان و مامان را دیدم که مرا بغل زد.

در سرداب صدای گریهٔ سعید می‌آمد. عمه فاطی بغلش کرده بود و تکانش می‌داد. عمه فاطی به بابا نگاه کرد و گفت: «ننه.»

بابا زهرا را زمین گذاشت و گفت: «می‌رم دنبالش.» و از پله‌ها بالا دوید.

مامان داد زد: «ممدعلی.»

به بالای پله‌ها نگاه کردم. بابا داشت با دوچرخه‌اش به طرف در می‌رفت. مامان گفت: «ممدعلی، نرو؛ بمبارونه.»

بابا ایستاد و به مامان نگاه کرد.

مامان التماس کرد: «تو رو خدا نرو.»

اما بابا سریع به طرف در رفت.

مامان گفت: «ای خدا.» و گریه کرد. چشمش به من افتاد که هنوز توی بغلش بودم و ناگهان ساکت شد. وحشت کرده بود. گفت: «مهدی. مهدی.» با دست صورتم را گرفت و تکان داد. گفت: «مهدی، چی شده؟ ها؟»

صدای شرشر آب می‌آمد. مامان به پایین نگاه کرد. من هم نگاه کردم. شاشم داشت از پاچهٔ شلوارم روی دامن مامان می‌ریخت. مامان به من نگاه کرد. سرم را پایین انداختم. مامان مرا محکم بغل کرد و گفت: «چیزی نیست مامان. عیب نداره.»

مامان شلوارم را بالا کشید. پیراهنم را از توی شلوار درآورد و روی آن انداخت. گفت: «تموم شد. آفرین.» سرم را پایین انداخته بودم. خجالت می‌کشیدم به مامان نگاه کنم. مامان گفت: «برو حیاط مامان جان، منم الآن می‌آم. مواظب باش پاتو رو شیشه‌ها نذاری.»

شیشه‌های پنجره روی قالی ریخته بود. از کنار دیوار رد شدم و بیرون رفتم. زهرا گل‌خانوم را بغل کرده بود و روی لبهٔ حوض نشسته بود. عینک دودی هنوز روی چشمش بود. مامان از اتاق بیرون آمد. یک لیوان در دست داشت. دست مرا گرفت و به طرف حوض برد. حلقهٔ ازدواجش را از انگشت درآورد و توی لیوان انداخت. لیوان را از آب شیر پر کرد و به طرف من گرفت. گفت: «بیا مامان، بخور.»

با تعجب به لیوان نگاه کردم. مامان لبخندی زد و گفت: «آب طلاست. بخور، ترسیدی.»

دهانم را باز کردم تا بگویم که اصلاً نترسیده‌ام، اما نتوانستم. لیوان را گرفتم و چند جرعه خوردم. مامان لیوان را به زهرا داد و زهرا هم چند جرعه خورد. بقیهٔ آب لیوان را مامان، خودش خورد، لیوان را روی کف دستش برگرداند، حلقه را برداشت و لیوان را لب حوض گذاشت. حلقه را دوباره به انگشت کرد و همان‌طور که آن را دور انگشتش می‌چرخاند گفت: «ممدعلی... کجایی آخه؟» و اشک‌هایش سرازیر شدند. دست‌هایش را رو به آسمان گرفت و گفت: «خدایا، من شوهرمو از تو می‌خوام. خودت باید شوهرمو پسم بدی. اگه سالم برگرده، نذر می‌کنم که... نذر می‌کنم که هزار رکعت نماز بخونم... نه، دو هزار رکعت. دیگه‌م بهش نمی‌گم سرباز فراری ترسو... خدا...» یک‌دفعه چشمش به زهرا افتاد. گفت: «این چیه رو صورتت؟»

زهرا گفت: «بابا خریده.»

مامان کفری شد و گفت: «همین کارا رو فقط بلده بکنه آقا. صب کن برگرده!» و عینک را از چشم زهرا برداشت.

دهان زهرا از تعجب باز شد. چند بار پلک زد و گفت: «روز شد!»

مامان خنده‌اش گرفت. عمه فاطی سریع در خانه را باز کرد و آمد تو. تندوتند گفت: «سه‌راه بازارو زدن. می‌گن قیامت شده اون‌جا. بمب افتاده رو یه مینی‌بوس، پر از بچه‌مدرسه‌ای.»

مامان گفت: «یا پیغمبر! از ممدعلی خبری نشد؟»

عمه فاطی گفت: «نه هنوز. بمبه که افتاده تو کوچه اصلی، دست یه بچهٔ یه‌ساله کنده شده، افتاده بوده بیست متر اون‌ورتر. بمبه یک تیکه‌شم افتاده تو حیاط آقا منصوراینا. تلفن کردن، قراره بیان ببرنش. سر کوچه پرِ خون...»

ماما‌ن حرف او را قطع کرد و گفت: «خیلوخب، بسه. درو ببند، بیا تو.»

عمه فاطی در را بست و گفت: «آقامم تو این وضع قاراشمیش گذاشته رفته.»

مامان پرسید: «کجا رفته؟»

عمه فاطی گفت: «رفته تشییع جنازه. یکی از دوستاش پسرش شهید شده. طفلک جوون بوده. سه تام بچهٔ کوچیک داشته.»

مامان زیرلب گفت: «خدایا، شوهرمو پسم بده... به حق محمد و آل محمد...»

برگ‌های درخت انگور، یکی یکی، زرد می‌شدند و می‌افتادند توی باغچه. یکی از برگ‌ها را برداشتم و توی دستم خرد کردم. به مامان، عمه فاطی و زهرا نگاه کردم که روی لبهٔ حوض، کنار هم ساکت نشسته بودند.

در زدند. مامان وعمه فاطی با هم از جا پریدند و به طرف در دویدند. من هم دنبالشان رفتم. مامان در را باز کرد. امید و حسین پشت در بودند و با دیدن حالت چهرهٔ مامان و عمه فاطی هاج‌وواج ماندند. حسین خجالت‌زده پرسید: «مهدی خونه‌س؟»

مامان پرسید: «بمبه که افتاده بود خونه‌تون، چی شد؟»

حسین یهو غصه‌اش گرفت. گفت: «شیش تا مرد اومدن بردنش... با جرثقیل.» و به من نگاه کرد و گفت: «بیا.»

مامان آهی کشید و گفت: «برو مامان جان.»

بیرون رفتم. مامان سرش را بیرون آورد و سر کوچه را نگاه کرد. کوچه شلوغ بود و این‌جا و آن‌جا گروه گروه مرد و زن و بچه دور هم ایستاده بودند و حرف می‌زدند. مامان زیرلب گفت: «خدایا... به حق محمد و آل محمد...» و داخل رفت و در را چفت کرد.

حسین هیجان‌زده بود. گفت: «مهدی، بمب افتاده بود خونه‌مون. گنده بود، این قَدَر.» دست‌هایش را تا آن‌جا که می‌توانست باز کرد و ادامه داد: «به بابام گفتم مال من باشه؟ گفت اگه صاحابش نیومد دنبالش، مال تو.» و ناامیدانه اضافه کرد: «ولی صاحابش اومد.»

امید کاملاً مجذوب شده بود. پرسید: «چه شکلی بود؟»

حسین گفت: «گرد بود، سیاهم بود، یه چیزی‌ام بش چسبیده بود.»

چشمم به حاج‌آقا افتاد که سریع به طرف خانه می‌آمد. پرسید: «سالمید همه؟» بدون این‌که منتظر جواب من بماند، داخل خانه رفت. بعد از چند لحظه از خانه بیرون پرید و تقریباً به حالت دو به طرف سر کوچه رفت.

حسین گفت: «مهدی، ابول گفت تو اون کوچه‌هه بمب خورده. بریم ببینیم؟ دست یه بچه‌هه...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «نمی‌خوام.» و به طرف خانه رفتم.

غروب بود. من و زهرا روی پلهٔ آخر ایوان خانهٔ نناقا این‌ها نشسته بودیم. زهرا گل‌خانوم را جلوی صورتش گرفته بود و به او زل زده بود. عمه فاطی جلوی ما داشت قدم می‌زد. مامان از اتاق مامان و بابا بیرون آمد و چادرش را سر کرد. همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌آمد، گفت: «من دیگه طاقت ندارم. می‌رم ببینم کجان.»

عمه فاطی گفت: «آخه کجا می‌خوای بری؟ تو که...»

من بلند شدم و گفتم: «منم می‌آم.»

مامان گفت: «نه مامان، نمی‌خواد. فاطی جان، بچه بیدار شد، حواسش بش... حواسش... اَه!» نفسی کشید و گفت: «حواست بش باشه.»

در حیاط باز شد و بابا با دوچرخه‌اش آمد تو. مامان به طرف بابا دوید و گفت: «ممدعلی.» و رفت که بابا را بغل کند، اما با دیدن چهرهٔ ماتم‌زدهٔ بابا خشکش زد.

عمه فاطی پرسید: «ننه کوش؟»

بابا به عمه فاطی نگاه کرد. چند لحظه ساکت بود. گفت: «ننه... بیمارستانه. چیزی نیس. ترکش خورده پاش. عملش کردن... لباساتو بپوش بریم بیمارستان. بیهوشه فعلاً.»

هق‌هق گریهٔ عمه فاطی بلند شد. زهرا هم گریه‌اش گرفت. مامان پرسید: «چیزیش که نشده؟»

بابا گفت: «نمی‌دونم. فعلاً که ترکشو درآوردن. نباید می‌ذاشتم بره. همین سر کوچه... شما که طوریتون نشد؟ بجنب فاطی.»

عمه فاطی به طرف اتاقش رفت. مامان به بابا خیره شد و با لحن سرزنش‌باری گفت: «نمی‌تونستی از بیمارستان یه تلفن به من بکنی؟»

بابا به مامان نگاه کرد و چیزی نگفت. عمه فاطی چادر به سر از اتاقش بیرون آمد و با بابا رفت. مامان به من و زهرا نگاه کرد و گفت: «چیزی نیس. دکترا حالشو خوب می‌کنن.» به آسمان نگاه کرد و گفت: «خدا... مرسی!»

اشک‌هایم داشتند راه می‌افتادند. به طرف سرداب رفتم.

درِ هال خانهٔ نناقا این‌ها باز بود. سرم را داخل کردم. حاج‌آقا با همان کت و شلوار و جلیقه‌اش، که بیرون‌رفتنی می‌پوشید، نشسته بود و به پشتی تکیه داده بود. گفتم: «حاج‌آقا، مامان گفت بیا شام بخور.»

حاج‌آقا چند لحظه به من نگاه کرد، رویش را برگرداند و گفت: «بگو نمی‌خورم.»

از امید پرسیدم: «ترکش یعنی چی؟»

امید شانه‌هایش را بالا انداخت، یعنی نمی‌دانم.

به لیلا نگاه کردم. گفت: «نمی‌دونم.»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «می‌ره تو پا مث این‌که... سیاهه.»

یک، دو، سه، چهار، پنج، شش تا حجله در کوچهٔ اصلی، کنار هم چیده شده بودند. توی هر حجله یک عکس بود، عکس مردها و بچه‌ها. به‌جای عکس زن‌ها گل گذاشته بودند. دوروبر عکس‌ها یک‌عالمه گل، یک‌عالمه آینه و یک‌عالمه لامپ رنگی بود. صدای قرآن می‌آمد. صدای گریه می‌آمد.

من، امید، حسین و لیلا جلوی حجلهٔ سوم ایستاده بودیم. توی حجله عکس یک بچهٔ یک‌ساله بود. بچه توی گهواره‌اش خوابیده بود و دست‌هایش را مشت کرده بود. حسین عکس را با دست نشان داد و گفت: «اینه. دستش کنده شده، افتاده بوده اون‌جا.» با دست وسط کوچه را نشان داد و ادامه داد: «ابول دیده بوده. خونی بوده. خودشم با مامانش افتاده بوده اون‌جا.» و با دست جایی را نشان داد که دیوار دو خانه فرو ریخته بود و یک چاله کنار دیوار درست شده بود.

چهرهٔ لیلا درهم رفت. گفت: «مریم‌اینا دو تا قناری داشتن، از صدای بمبه زهره‌ترک شدن مردن. بچه‌هه‌م ترسیده حتماً طفلک.»

امید گفت: «من که نترسیدم اصلاً. ترس نداشت که.»

حسین گفت: «منم نترسیدم.»

امید و حسین در انتظار تأیید به من نگاه کردند. لیلا هم به من نگاه کرد. سرم را پایین انداختم و زیرلب گفتم: «منم.»

در اتاق نناقا بسته بود. بی‌حوصله بودم. روی پلهٔ آخر ایوان خانهٔ نناقا این‌ها نشسته بودم و به درخت نگاه می‌کردم که دیگر هیچ برگ سبزی رویش نمانده بود.

هادی، ساک به دست، وارد خانه شد. از جا پریدم و به طرفش دویدم. گفتم: «هادی.»

هادی خندید. ساکش را زمین گذاشت و مرا بغل کرد و بوسید. گفت: «چطوری پسر؟»

چهره‌ام درهم رفت. گفتم: «نناقا...»

گفت: «می‌دونم.»

و مرا زمین گذاشت. گفتم: «پاشو پیچ کردن. پیچش کردن، بعد با آچار سفتش کردن، این‌جاش.»

کنار ران پای راستم را نشان دادم. هادی نگاهم کرد و چیزی نگفت. گفتم: «هادی.»

گفت: «جانم.»

پرسیدم: «ترکش یعنی چی؟»

گفت: «ترکش... خب، ترکش یه چیزیه مث... مث خورده شیشه، به بمب چسبیده. وقتی بمب منفجر می‌شه، ترکشاش پخش می‌شن.»

پرسیدم: «می‌رن تو پای آدما؟»

گفت: «آره، می‌رن تو بدن آدما.»

ساکش را برداشت و گفت: «من یه سر می‌رم بیمارستان، صبحِ زود باید برگردم.»

دنبالش راه افتادم و گفتم: «منو نمی‌برن بیمارستان که. تو منو می‌بری؟ منو بذار تو ساکت. بچه‌ها رو راه نمی‌دن بیمارستان چون که.»

هادی خندید و از پله‌های ایوان بالا رفت. مرضیه در حالی که سعید را بغل کرده بود، از اتاق عمه فاطی بیرون آمد. چادر سرش نبود. هادی با دیدن او جا خورد. مرضیه خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. هادی نفس عمیقی کشید. مرضیه گفت: «سلام.»

هادی گفت: «ســ... لام!»

مرضیه همان‌طور که زمین را نگاه می‌کرد، گفت: «همه رفتن بیمارستان عیادت مادرتون. من... اومدم پیش... بچه‌ها باشم.»

هادی گفت: «آها! حالتون خوبه؟»

سعید با شنیدن صدای هادی، سرش را برگرداند. هادی را که دید، خندید و دست‌هایش را باز کرد. هر وقت هادی را می‌دید، بال‌بال می‌زد که بغلش برود. هادی به سعید نگاه کرد و لبخند زد. مرضیه هم به سعید نگاه کرد و لبخند زد. هادی و مرضیه همان‌طور که لبخند می‌زدند، به هم نگاه کردند. بلافاصله هر دو لبخندشان را خوردند و سرشان را پایین انداختند. سعید هنوز داشت بال‌بال می‌زد. هادی ساکش را زمین گذاشت و دست دراز کرد که سعید را بگیرد، اما دستش نرسید. یک قدم جلو رفت و باز دستش را دراز کرد، اما باز هم دستش نرسید. مرضیه خودش جلو آمد، سعید را به هادی داد و دوباره سرش را پایین انداخت. هادی سعید را بوسید. لب‌هایش را روی گردن سعید گذاشت و او غلغلک داد. سعید خندید.

هادی انگار تازه متوجه شد که مرضیه درست در یک‌قدمی او ایستاده. از فرصت استفاده کرد تا یک دل سیر مرضیه را تماشا کند. مرضیه یک لحظه به هادی نگاه کرد، اما فوری هول کرد و باز سرش را پایین انداخت. پیشانی‌اش عرق کرد و لپ‌هایش سرخ، ولی شدند.

خواستم دوباره به هادی بگویم مرا هم به بیمارستان ببرد، اما نگفتم. دلم نیامد حواسش را پرت کنم.

شب بود. زیر لحاف دراز کشیده بودم و در تاریکی اتاق به سقف زل زده بودم. هادی کنارم درازکشیده بود. به پهلو چرخیدم و نگاهش کردم. او هم بیدار بود و به سقف زل زده بود.

ــ «هادی.»

ــ «جانم.»

ــ «می‌شه یه کاری کرد... یک کاری کرد صدام دیگه نیاد بمب نندازه؟»

ــ «آره. اگه هواپیماشو پنچر کنی، دیگه نمی‌تونه راش ببره.»

ــ «اون‌وخ دیگه نمی‌تونه بمب بندازه؟»

ــ «نه دیگه.»

ــ «هادی.»

ــ «جانم.»

ــ «ترکش بره تو پای آدم، چی می‌شه؟»

ــ «خب... یه‌کم درد که داره، ولی دکترا می‌تونن درش بیارن. بعدم یه قرص به آدم می‌دن که دیگه دردش نیاد. نناقا زودی خوب می‌شه.»

ــ «هادی.»

ــ «وقت خوابه. هر کی‌ام حرف بزنه، لپش کشیده می‌شه.»

یک پیرزن در بیمارستان مرد و شش تا حجله شدند هفت تا و قبل از این‌که بروم حجلهٔ هفتم را ببینم می‌دانستم که به‌جای عکس او هم گل گذاشته‌اند.

از امید پرسیدم: «چرا عکس دخترا رو می‌ذارن، عکس زنا رو نمی‌ذارن؟»

امید جواب نداد. حواسش رفته بود به حجلهٔ پنجم. جلوی حجلهٔ پنجم یک پسر ده ـ یازده‌ساله ایستاده بود. دورادور می‌شناختمش. از بچه‌های کوچهٔ اصلی بود که بعضی وقت‌ها با ابول‌این‌ها فوتبال بازی می‌کرد. ایستاده بود و به عکس توی حجله زل زده بود.

عکس توی حجلهٔ پنجم را دیده بودم. عکس یک دختر هشت ـ نه‌ساله بود. دختر لاغر بود. موهایش طلایی بود. پیراهن آستین کوتاه زرد و دامن قرمز پوشیده بود و داشت می‌خندید.

اتاق نناقا خالی و ساکت و نیمه‌تاریک بود. زهرا از بیرون صدایم زد: «مهدی، پینوکیو.»
اما من دیگر پینوکیو را دوست نداشتم.

گفتم: «اگه نناقا بمیره، به‌جای عکسش گل می‌ذارن؟»
لیلا فقط نگاهم کرد.
گفتم: «هیشکی نمی‌فهمه چه شکلی بوده که.»

بابا شیشه‌های خانه را عوض کرده بود. روی شیشه‌های جدید دو تا نوارچسب سفید را به شکل ضربدری چسبانده بود تا اگر باز هم بمباران شد، دیگر نشکنند. مامان خرده شیشه‌ها را از روی قالی جارو کرده بود، اما من همیشه از کنار دیوار رد می‌شدم.

زهرا گل‌خانوم را بغل کرده بود و با او حرف می‌زد: «دکترا پای نناقا رو خوبش می‌کنن تا درد نکنه پاش. غصه نخوری گل‌خانوم.»
صدای باز شدن در خانه آمد. به ایوان رفتم. حاج‌آقا و بابا داشتند یک تخت چوبی را داخل می‌آوردند.

من و زهرا به تخت چوبی خیره شده بودیم که حالا در بالای اتاق نناقا جا گرفته بود. زهرا پرسید: «این چیه؟»
گفتم: «مال نناقاس فک کنم.»
جلوتر رفتم و با نوک انگشت اشاره‌ام تخت را لمس کردم. اما فوری دستم را پس کشیدم. چقدر زشت بود.
زهرا نجوا کرد: «گل‌خانوم می‌گه اَخه.»

۳

آمبولانس وارد کوچه شد. آمد و جلوی در خانه ایستاد. حاج‌آقا و بابا، که در جلوی آمبولانس نشسته بودند، پیاده شدند. راننده پیاده شد و درِ عقب آمبولانس را باز کرد. عمه فاطی و عمه خدیج پیاده شدند. طاقت نیاوردم، داخل خانه رفتم و به طرف سرداب دویدم.

حاج‌آقا از اتاق نناقا بیرون آمد و به اتاق خودش رفت. بعد عمه فاطی بیرون آمد. من وسط حیاط ایستاده بودم. عمه فاطی با دیدن من لبخند زد و به طرفم آمد. گفت: «تو نمی‌خوای بری نناقا رو ببینی؟ منتظر توئه ها.»

رویم را برگرداندم و چیزی نگفتم. عمه فاطی گفت: «هیشکی نیس، همه رفتن.»

دستم را گرفت و به طرف اتاق نناقا راه افتاد. مرا توی اتاق هل داد و گفت: «اینم نوهٔ فراریت. بگیرش دوباره فرار نکنه.»

و در را پشت سرم بست. همان‌جا کنار در ایستادم و به نناقا نگاه کردم که روی تخت دراز کشیده بود و به من لبخند می‌زد. چقدر لاغر شده بود. نناقا آغوشش را باز کرد، اما من تکان نخوردم. نناقا گفت: «بیا.»

راه افتادم. کنار تخت که رسیدم، ایستادم و به تخت خیره شدم. نناقا گفت: «بیا بالا ببینمت گلم.»

به نناقا نگاه کردم. هنوز آغوشش باز بود. از تخت بالا رفتم. نناقا مرا بغل کرد و بوسید.

سرم را روی سینهٔ نناقا گذاشتم و بغضم شکست.

مرضیه و پدر و مادرش داشتند می‌رفتند. عمه فاطی بدرقه‌شان کرد. مادر مرضیه گفت: «خداحافظ فاطی جان. هر کاری داشتی، بیا پیش خودم.»

عمه فاطی گفت: «چشم خاله. به سلامت.»

پدر و مادر مرضیه که بیرون رفتند، مرضیه آهسته به عمه فاطی گفت: «غروب می‌آم کمکت شام درست کنیم.»

و بیرون رفت. عمه فاطی به من نگاه کرد و گفت: «دو تا یخچالا پر شدن از کمپوت و شیرینی. بیا بدم ببر ماماِن وا کنه، بخورید.»

مامان داشت نماز می‌خواند. یک بشقاب با چند تا شیرینی کنار سجاده‌اش بود. بابا به دیوار تکیه داده بود، پاهایش را دراز کرده بود و مامان را تماشا می‌کرد. من و زهرا هرکدام کمپوتی جلویمان گذاشته بودیم و با قاشق می‌خوردیم. زهرا گفت: «بابا، کمپوتو چه‌جوری درست می‌کنن؟»

بابا انگار نشنید. نگاهش کردم. محو تماشای نیمرخ مامان بود. مامان سلام نمازش را داد. سرش را که به اطراف چرخاند، بابا را دید و لبخند محوی زد.

بابا گفت: «قبول باشه.»

مامان گفت: «مرسی.»

بابا گفت: «شیرینی گذاشتم برات.»

مامان یک شیرینی برداشت و به دهان گذاشت. بابا گفت: «شد چند رکعت؟»

مامان همان‌طور که شیرینی می‌خورد، خجالت‌زده لبخند زد. شیرینی را قورت داد و گفت: «دویست و هشتاد و شیش رکعت.»

بابا گفت: «پدر عشق بسوزه.»

مامان خندید و گفت: «توام حاضری بخاطر من دو هزار رکعت نماز بخونی؟»

بابا گفت: «من حاضرم بخاطر تو دو هزار بار بمیرم.»

مامان به مهر خیره شد و گفت: «خدا نکنه. ایشاالله دو هزار سال زنده باشی، سایه‌ت بالای سر من و بچه‌هات باشه.»

و بلند شد و دوباره تکبیر گفت. بابا سرش را به دیوار تکیه داد و دوباره محو تماشای مامان شد.

گفتم: «بیام؟»

زهرا گفت: «بیا.»

دست‌هایم را از روی چشم‌هایم برداشتم و به اطراف نگاه کردم. چشمم به در نیمه‌باز اتاق نناقا افتاد و لبخند پیروزمندانه‌ای زدم.

وارد اتاق نناقا که شدم، به تخت نگاه کردم. بعد به نناقا نگاه کردم. نناقا روی تخت به بالش‌هایش تکیه داده بود و نشسته بود. داشت بافتنی می‌بافت و رادیو گوش می‌کرد. لبخند زدم. نناقا خودش را به آن راه زد. خندیدم. جلو رفتم. خم شدم و زیر تخت را نگاه کردم. زهرا زیر تخت چمباتمه زده بود و گل‌خانوم را بغل کرده بود. گفتم: «پیدات کردم.»

نناقا خندید. ناگهان برنامهٔ رادیو قطع شد و همان مرد همیشگی گفت: «توجه، توجه؛ علامتی که هم‌اکنون می‌شنوید، اعلام خطر یا وضعیت قرمز است و معنی و مفهوم آن این است که حملهٔ هوایی انجام خواهد شد. محل خود را ترک و به پناهگاه بروید.»

خنده روی لب نناقا خشکید. گفت: «بدوید سرداب. زهرا.»

من همان‌طور ایستاده بودم و به نناقا زل زده بودم. ناگهان متوجه شدم پاهایم دارند می‌لرزند. نمی‌توانستم تکان بخورم. نناقا گفت: «بدو سرداب. بیا بیرون زهرا. بدو گفتم.»

حاج‌آقا داخل اتاق پرید و مرا بغل کرد. نناقا گفت: «زهرام زیر تخته.»

حاج‌آقا با تعجب به نناقا نگاه کرد. سریع مرا زمین گذاشت، جلوی تخت زانو زد و به زهرا گفت: «بیا بیرون بچه.»

زهرا گفت: «من و گل‌خانوم قایم شدیم. صدام ما رو پیدا نمی‌کنه.»

حاج‌آقا عصبانی شد و داد زد: «بیا بیرون گفتم.»

زهرا گریه کرد. نناقا گفت: «داد نزنید سر بچه؛ می‌ترسه.»

رادیو داشت آژیر قرمز پخش می‌کرد. نناقا رادیو را خاموش کرد و گفت: «بیا بیرون زهرا خانوم... خانوم خانوما.»

اما زهرا بیرون نیامد. حاج‌آقا به هر زحمتی که بود، زیر تخت رفت، زهرا را بیرون آورد و بغل کرد. گل‌خانوم از دست زهرا افتاد. زهرا گفت: «گل‌خانوم.»

حاج‌آقا یک لحظه گیج شد. پرسید: «چی‌چی؟»

نناقا گفت: «عروسکشه. برش دارید.»

حاج‌آقا به نناقا اخم کرد و گفت: «بچه شدی زن؟ چه وقت بازیه؟ بیایْد ببینم.»

و مرا هم بغل کرد. اما زهرا داشت دست و پا می‌زد، جیغ می‌کشید و داد می‌زد: «گل‌خانوم.»

نناقا زل زد به حاج‌آقا و با لحنی آمرانه گفت: «گل‌خانومو وردار حاج‌آقا.»

حاج‌آقا چند لحظه به نناقا خیره شد. گفت: «لا اله الا الله.»

و من و زهرا را زمین گذاشت، گل‌خانوم را برداشت و به زهرا داد و گفت: «بیا.»

دوباره هر دومان را بغل کرد و به طرف سرداب دوید. از پله‌ها پایین دوید و ما را زمین گذاشت. پاهایم هنوز می‌لرزیدند. به زحمت سرپا ایستادم.

مامان از توی حیاط صدا زد: «مهدی. زهرا.»

حاج‌آقا داد زد: «این‌جان بچه‌ها.»

و به زهرا نگاه کرد که هنوز داشت گریه می‌کرد. آهی کشید و جلوی زهرا نشست. دستی به سر زهرا کشید و گفت: «چیزی نیس. چیزی نیس. گریه نکن... گفتم گریه نکن.»

اما زهرا خیال ساکت شدن نداشت. حاج‌آقا مستأصل مانده بود. به گل‌خانوم نگاه کرد و گفت: «نگا گل‌خانومو، چه خوشگله.» شروع کرد به نوازش کردن موهای گل‌خانوم و گفت: «نازه. نازه. گل‌خانوم، ببین.»

و زبانش را برای گل‌خانوم درآورد. زهرا با دیدن این صحنه گریه‌اش بند آمد و با دهان باز به حاج‌آقا خیره شد. مامان از پله‌ها پایین آمد. سعید را بغل کرده بود. حاج‌آقا با دیدن مامان سریع بلند شد و خودش را جمع‌وجور کرد. گفت: «مواظب این بچه باش!»

و رو به بیرون صدا زد: «فاطی.»

مامان گفت: «خونه دوستشه، مرضیه.»

گفتم: «حاج‌آقا، نناقارم بیار.»

حاج‌آقا به من نگاه کرد. نمی‌دانست چه بگوید. راه افتاد که بالا برود. گفتم: «منم می‌آم.»

دنبال حاج‌آقا راه افتادم. مامان گفت: «کجا ورپریده؟»

حاج‌آقا ایستاد و دوباره به من نگاه کرد. گفت: «بمون همین‌جا.»

گفتم: «نناقا چی؟ اگه صدام بمب ترکش‌دار بندازه خونه‌مون؟»

حاج‌آقا چند لحظه به من خیره شد. دستی به سرم کشید و گفت: «تو بمون، من می‌رم پیش نناقا وامیسم تا اگه ترکش اومد، بخوره به من.»

و بالا رفت. صدای ضدهوایی‌ها بلند شد. ضعف کردم. همان‌جا روی زمین نشستم و چشم‌هایم را بستم.

برانکارد روی زمین بود. من، زهرا، ماما‌ن، بابا و عمه فاطی دورش ایستاده بودیم و نگاهش می‌کردیم. بابا به من گفت: «بیا، دیگه چی می‌خوای؟ از این به بعد هر وقت بمبارون شد، نناقا رو می‌ذاریم رو این، می‌بریمش سرداب، چطوره؟ حالا بیاید امتحانش کنیم ببینیم درست کار می‌کنه یا نه.»

من و زهرا و گل‌خانوم روی برانکارد نشستیم. مامان و بابا دو سر آن را گرفتند و دور حوض چرخیدند.

بابا گفت: «حالا راضی شدی؟»

گفتم: «یه بار دیگه‌م امتحانش بکنیم؟»

یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت تا پیچ. از بالای ران تا زانو. عمه فاطی داشت اطراف پیچ‌ها را با پنبه و آب داغ تمیز می‌کرد. هر چند لحظه یک بار، چهرهٔ نناقا مچاله می‌شد، دست‌هایش را مشت می‌کرد و به نفس‌نفس می‌افتاد.

چشم نناقا به من افتاد و خندید. سریع رویم را برگرداندم و بیرون رفتم.

سرداب خالی بود.

یک سکهٔ یک‌تومانی به پیرمرد بلبلی‌فروش دادم. پیرمرد برگه‌ای از یک کتاب کند و آن را به صورت قیف درآورد. با ملاقه از قابلمه‌ای که به ترک دوچرخه‌اش بسته بود توی قیف بلبلی ریخت، قیف را داد دستم و داد زد: «بدو بلبلیه.»

به طرف بچه‌ها رفتم که دور ابول حلقه زده بودند و بلبلی می‌خوردند. ابول کلاس دوم ابتدایی بود و از همهٔ ما بزرگ‌تر بود. داشت می‌گفت: «آمریکا، شوروی، انگلیس، فرانسه... دیگه دیگه...»

حسین گفت: «لندن!»

ابول گفت: «آره. همهٔ اینا دوست صدامن. بهش تفنگ و بمب و این جور چیزا می‌دن.»

امید گفت: «مینم می‌دن.»

روح‌الله گفت: «مجانی نمی‌دن که، می‌فروشن. بابام گفت این بمبا رو آمریکا می‌فروشه به صدام. پولش صد هزار تومنه. خیلی گرونی شده لامصب!»

من گفتم: «ترکش‌داراش گرون‌ترم هستن لابد.»

محمدرضا گفت: «چرا بمب می‌فروشن بش؟»

ابول گفت: «چون که نامردن. خیلی‌ام نامردن.»

حسین عصبانی شد و گفت: «نامردا!»

ابول دستش را مشت کرد و شعار داد: «مرگ بر آمریکا.»

ما هم دست‌هایمان را مشت کردیم و شعار دادیم: «مرگ بر آمریکا.»

ابول گفت: «مرگ بر شوروی.»

ما گفتیم: «مرگ بر شوروی.»

ابول گفت: «مرگ بر انگلیس.»

ما گفتیم: «مرگ بر انگلیس.»

پیرمرد داد زد: «بدو بلبلیه!»

ابول گفت: «مرگ بر فرانسه.»

ما گفتیم: «مرگ بر فرانسه.»

ابول گفت: «دیگه دیگه... مرگ بر آفریقا!»

ما گفتیم: «مرگ بر آفریقا.»

ابول گفت: «مرگ بر... هندوستان!»

ما گفتیم: «مرگ بر هندوستان.»

پیرمرد داد زد: «بدو بلبلیه!»

ابول گفت: «مرگ... مرگ بر پرتغال.»

ما گفتیم: «مرگ بر پرتغال.»

محمدرضا خندید و گفت: «نارنگی!»

ابول گفت: «مرگ بر... مرگ بر آلمان.»

ما گفتیم: «مرگ بر آلمان.»

روح‌الله گفت: «نه، آلمان نه.»

ابول پرسید: «چرا نه؟»

روح‌الله گفت: «چون که دایی من رفته آلمان غربی. بگید مرگ بر آلمان شرقی!»

ابول پرسید: «واسه چی رفته آلمان غربی؟»

روح‌الله گفت: «بابام گفت رفته آلمان غربی تا زن و بچه‌ش تیکه‌تیکه نشن.»

همه مات و مبهوت به روح‌الله نگاه کردیم. با دیدن قیافه‌های ما احساس کرد باید بیش‌تر توضیح بدهد، گفت: «یعنی... یعنی این‌که نمی‌خواسته صدام یه دونه بمب بندازه خونه‌شون، زن و بچه‌ش تیکه‌تیکه بشن... آخه دو تام بچه داره!»

محمدرضا ترسیده بود. پرسید: «ما تیکه‌تیکه می‌شیم؟»

ابول دلداری‌اش داد: «نه، نمی‌شیم. رزمنده‌ها جلوی صدامو می‌گیرن.»

روح‌الله گفت: «معلومم نیس، شایدم شدیم!»

ابول گفت: «نمی‌شیم. دایی توام باید می‌رفت جبهه، نه این‌که بره آلمان غربی.»

من گفتم: «هادی رفته جبهه، ولی بابام نرفته که.»

ابول پرسید: «چرا نرفته؟»

گفتم: «چون که شناسنامه‌شو روش بنزین ریخته، ده سال پیر شده؛ سی و هشتو کرده بیست و هشت.»

محمدرضا گفت: «بابای من رفته جبهه. بیاد، برام فشنگ می‌آره.» و خندید.

محسن گفت: «دایی منم رفته.»

امید از روح‌الله پرسید: «صدام نمی‌ره آلمان غربی بمب بندازه؟»

روح‌الله سرش را بالا انداخت و گفت: «نچ.»

امید پرسید: «چرا؟»

روح‌الله گفت: «آخه... آلمان غربی دوره. راهشم یه جوره که... صدام بلد نیس.»

همان‌طور که با دهان باز به روح‌الله نگاه می‌کردم، داشتم فکر می‌کردم چه جای خوبی باید باشد این آلمان غربی که صدام در آن بمب نمی‌اندازد. اصلاً جایی که بمب نباشد چه شکلی می‌شود؟

حسین، من، لیلا، زهرا و امید کنار هم روی لبهٔ حوض نشسته بودیم. عمه فاطی با یک قابلمه بزرگ، پر از آب جوش، از سرداب بیرون آمد و به طرف اتاق نناقا رفت. با پا در زد. عمه خدیج در را باز کرد و عمه فاطی رفت تو. عمه خدیج در را بست. مامان از اتاق مامان و بابا بیرون آمد. توی دستش لیف و سنگ پا بود. به اتاق نناقا رفت و در را پشت سرش بست.

حسین گفت: «من از حموم بدم می‌آد.»

من گفتم: «منم.»

لیلا گفت: «منم.»

زهرا گفت: «منم.»

امید گفت: «منم.»

زهرا به گل‌خانوم که توی بغلش بود نگاه کرد و گفت: «گل‌خانومم.»

نناقا تمیز و سرحال روی تخت نشسته بود. لیلا گفت: «حموم تموم شد نناقا؟»

نناقا گفت: «آره، تموم شد. خب، چه قصه‌ای بگم؟»

فوری گفتم: «قصهٔ شیرعلی.»

نناقا لبخند زد و گفت: «باشه، قصهٔ شیرعلی‌یو می‌گم. صب کنید اول من نمازمو بخونم.»

و ما به ردیف، جلوی تخت ایستادیم و نناقا را تماشا کردیم که داشت نشسته نماز می‌خواند.

ـــ «یکی بود، یکی نبود. زیر گنبد کبود غیر خدا هیشکی نبود. یه زنی بود که اسمش زینب خانوم بود. زینب خانم یه پسر داشت که اسمش شیرعلی بود. شیرعلی همیشه می‌خندید...»

تا آخرِ داستان را حفظ بودم. شیرعلی مادرش را تنها می‌گذاشت و می‌رفت. نمی‌دانستم چرا توی این همه قصهٔ نناقا، این یکی را از همه بیش‌تر دوست دارم. نمی‌دانستم چرا هر وقت این قصه را می‌شنوم، بعدش باید یواشکی بروم سرداب و تنهایی یک دل سیر گریه کنم.

و چند روز بعد باز می‌گفتم: «نناقا، قصهٔ شیرعلی‌یو می‌گی؟»

نناقا داشت برای سعید یک کلاه قرمز می‌بافت. از وقتی مجبور بود روی تخت بماند، صبح تا شب بافتنی می‌بافت. برای هرکدام از ما چند تا کلاه و دستکش و جوراب و شال و بلوز و ژاکت بافته بود؛ به‌اضافهٔ یک‌عالمه ژاکت سبز برای رزمنده‌ها که هر وقت پیرمرد وانتی می‌آمد، عمه فاطی جمع می‌کرد و به او می‌داد.

زهرا کنار نناقا دراز کشیده بود و پاچهٔ راست شلوارش را بالا زده بود. لیلا داشت پای او را معاینه می‌کرد. گفتم: «ترکش رفته تو پاش خانوم دکتر. پیچ کردن پاشو. دوس نداره همه‌ش رو تخت باشه. حوصله‌ش سر می‌ره.»

زهرا گفت: «انقد درد می‌کنه پام. به هیشکی نمی‌گم درد می‌کنه؛ چون که غصه نخوره هیشکی.»

لیلا گفت: «عیب نداره. من زودی خوبش می‌کنم. بذا پیچا رو دربیارم اول.» با آچار خیالی‌اش مشغول باز کردن پیچ‌ها شد. گفت: «پیچا وا شد. حالا این قرصو بخور. بگو آ.»

زهرا گفت: «آ.»

لیلا قرص خیالی را در دهان زهرا گذاشت و پرسید: «تلخ بود؟»

زهرا با سر جواب مثبت داد.

لیلا گفت: «عوضش خوب شدی. حالا پاشو راه برو ببینم.»

زهرا از تخت پایین آمد. راه رفت و خندید. نناقا هم خندید. عمه فاطی در را باز کرد و گفت: «ننه، ام‌البنین خانوم اومده.»

نناقا گفت: «بفرمایید تو.»

عمه فاطی کنار رفت و پیرزنی وارد اتاق شد. پیرزن چهره‌ای تکیده و قامتی خمیده داشت؛ انگار سال‌ها پیرتر از سنش بود؛ با یک جفت چشم که تا آن موقع نظیرشان را ندیده بودم؛ انگار تمام غم‌های دنیا را توی آن یک جفت چشم سیاه کوچک جمع کرده بودند. گفت: «سلام علیکم.»

نناقا گفت: «علیک سلام. بفرمایید.»

ام‌البنین به ما بچه‌ها نگاه کرد که همه‌مان در سکوت به او خیره شده بودیم. عمه فاطی گفت: «بچه‌ها بیرون.»

اما انگار هیچ کداممان حرف عمه فاطی را نشنیدیم. انگار چشم‌های ام‌البنین همه‌مان را جادو کرده بود.

عمه فاطی جلو آمد و بازوی مرا گرفت. گفت: «چتونه؟ گفتم بیرون، یالا.»

لیلا و زهرا راه افتادند. من هم پشت سرشان رفتم. عمه فاطی در را بست. لیلا آهسته از من پرسید: «اون پیرزنه کی بود؟»

نگاهش کردم و چیزی نگفتم. نمی‌دانستم چرا یهو دلم گرفته بود. چشم‌های ام‌البنین هنوز جلوی چشمم بودند؛ چشم‌های سیاه کوچک غمگین، خیلی غمگین.

چند دقیقه بعد عمه فاطی بیرون آمد و در را پشت سرش بست. لیلا پرسید: «اون پیرزنه کیه؟»

عمه فاطی گفت: «اومده به نناقا آمپول بزنه. اگه شلوغ کنید، می‌گم به شمام آمپول بزنه.» و به سرداب رفت.

چهرهٔ لیلا درهم رفت. گفت: «طفلک نناقا.»

ام‌البنین از اتاق نناقا بیرون آمد. نناقا گفت: «می‌موندین حالا. رفت چایی بیاره.»

ام‌البنین همان‌طور که کفش‌هایش را می‌پوشید، گفت: «نمی‌خورم. می‌رم.»

نگاهی به ما کرد که در سکوت به او خیره بودیم. راه افتاد و از خانه بیرون رفت. عمه فاطی از سرداب بیرون آمد و با تعجب پرسید: «رفت؟»

رادیو داشت دربارهٔ شروع یک عملیات دیگر حرف می‌زد. نناقا که داشت ژاکت سبز می‌بافت، دست از بافتن کشید و به رادیو خیره شد. پرسیدم: «عملیات تو جنوب شده یا تو کردستان؟»

نناقا انگار نشنید. همان‌طور به رادیو خیره شده بود.

حسین گفت: «من بلدم عملیات یعنی چی. کربلای یک، کربلای دو، کربلای سه، کربلای چار، کربلای پنج، کربلای شیش، کربلای هفت، کربلای هشت...»

زهرا توی حرف او پرید: «تا چند بلدی بشمری؟»

حسین سرش را بالا گرفت و گفت: «تا سیصد.»

لیلا گفت: «عملیات بده. ترس داره.»

امید گفت: «هیچم ترس نداره. من که نمی‌ترسم اصلاً.»

حسین گفت: «منم.»

امید و حسین در انتظار تأیید به من نگاه کردند. لیلا هم به من نگاه کرد. سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

امید توپ چهل‌تکه‌اش را که دایی سعیدش تازه برایش خریده بود، آورده بود تا فوتبال بازی کنیم. نادر با آجر دروازه درست کرد. محمدرضا التماس کرد: «منم بازی؟»

گفتم: «تو که بازی بلد نیستی.»

محمدرضا دوباره التماس کرد: «منم بازی دیگه. دروازه وامیسم. انقد دروازه‌م خوبه. به جون بابام راس می‌گم.»

امید گفت: «آخه یارامون تکمیله.»

هاجر خانم سرش را از لای در خانه‌شان بیرون آورد. روسری سرش نبود و پردهٔ جلوی در را به‌جای روسری روی سرش گرفته بود. مرا صدا زد: «مهدی.»

گفتم: «ها؟»

گفت: «بدو بگو عموت پشت تلفنه.»

عمه فاطی داشت با تلفن حرف می‌زد: « ... حالش بد نیس... مث همیشه دیگه... درد که... به روی خودش نمی‌آره... کی می‌آی داداش؟ بیا دیگه. انقد دلم گرفته این روزا.»

چادرش را کشیدم و گفتم: «بده من.»

گفت: «مهدی‌ام این‌جاست، گوشی.»

گوشی را گرفتم و گفتم: «الو.»

هادی گفت: «سلام. چطوری فسقلی؟»

گفتم: «کی می‌آی؟»

گفت: «زودِ زود.»

گفتم: «هواپیمای صدامو پنچر کردی؟»

گفت: «نه هنوز. با تانکم دارم می‌رم طرفش تا...»

عمه فاطی گوشی را از دستم گرفت و گفت: «بده، الآن قطع می‌شه.»

گوشی را به گوش گذاشت و گفت: «الو؟ مرخصی نمی‌دن بت؟... تو که نیستی، آقامم هر روز دعوام می‌کنه... می‌گه چرا غذاهات خراب می‌شه... نخند دیگه.» و بغضش شکست.

از خانهٔ لیلا این‌ها که بیرون آمدیم، عمه فاطی گفت: «مهدی، می‌آی بریم حرم؟»

به بچه‌ها نگاه کردم که منتظر من بودند تا بازی را شروع کنیم، بعد به عمه فاطی نگاه کردم. سرم را تکان دادم و گفتم: «خب.»

لیلا پرید توی اتاق و داد زد: «من فهمیدم.»

عمه فاطی داشت اتاق را جارو می‌کرد. گفت: «آفرین به تو!»

مرضیه که روی لبهٔ تخت نناقا نشسته بود، خندید. لیلا جلو آمد. نفس‌نفس می‌زد. نناقا پرسید: «چی فهمیدی گلم؟»

لیلا گفت: «فهمیدم چرا ترکش رفت تو پات نناقا؛ چون که نخوابیدی.»

نناقا پرسید: «نخوابیدم؟»

لیلا با سر جواب مثبت داد و گفت: «دایی نادر گفت... گفت وقتی بمب می‌خوره، باید فوری بخوابی رو زمین. گفت اگه بخوابی، ترکش دیگه نمی‌خوره بت.»

نناقا لبخند زد. زهرا داشت با دهان باز به لیلا نگاه می‌کرد. عمه فاطی گفت: «خب، مرضی جونم، من می‌رم لباسا رو بیارم.»

مرضیه داشت موهای لیلا را نوازش می‌کرد. گفت: «بذارشون تو طشت خیس بخورن، الآن می‌آم.»

عمه فاطی بیرون رفت. نناقا به مرضیه گفت: «خوب ازت کار می‌کشه‌ها.»

مرضیه خندید. گفت: «چه کاری؟ خونه حوصله‌م سر می‌ره، می‌آم پیش فاطی.»

نناقا گفت: «اگه تو نبودی، خیلی بهش سخت می‌گذشت. هنوز بچه‌س، ولی همهٔ کارا افتاده گردنش. اگه یه دوست خوب، مث تو، نداشت، نمی‌دونم چیکار می‌کرد. ایشاالله از زمین‌گیری که دراومدم، خودم برات جبران می‌کنم.»

مرضیه تِل لیلا را از روی سر او برداشت و همان‌طور که داشت موهای لیلا را صاف می‌کرد، گفت: «جبران نمی‌خواد؛ دوستمه خب.»

نناقا چند لحظه به مرضیه خیره شد، بعد انگار که با خودش حرف بزند، گفت: «کاش جنگ زودتر تموم بشه، هادی برگرده.»

مرضیه نگاهی به نناقا کرد، اما فوری نگاهش را دزدید. تل را دوباره توی موهای لیلا فرو کرد، اما تل کج شد و یک طرفش تا روی گوش لیلا رفت. بلند شد و بدون این‌که به نناقا نگاه کند، گفت: «من برم پیش فاطی.»

مرد جوان بود. لاغر بود. یک سبیل کم‌پشت داشت. توی عکسش داشت لبخند می‌زد. دوروبرش یک‌عالمه گل بود. یک‌عالمه آینه بود. یک‌عالمه لامپ رنگی بود. ضبط صوتِ کنارش داشت قرآن پخش می‌کرد. صدای گریه می‌آمد.

چقدر حجله این روزها زیاد بود. توی همهٔ کوچه‌ها حجله بود. توی هر حجله یک عکس بود، عکس یک مرد. بعضی‌ها لاغر بودند. بعضی‌ها چاق بودند. بعضی‌ها نه چاق بودند، نه لاغر. بعضی‌ها سبیلو بودند. بعضی‌ها ریشو بودند. بعضی‌ها نه سبیلو بودند، نه ریشو. بعضی‌ها توی عکسشان داشتند می‌خندیدند. بعضی‌ها لبخند می‌زدند. بعضی‌ها هم قیافه‌شان کاملاً جدی بود. بعضی‌ها پیر بودند. اما بیش‌ترشان جوان بودند.

رادیوی نناقا روشن بود و اخبار جنگ را می‌گفت. من، زهرا، امید و لیلا کنار تخت تعدادی بالش را روی هم چیده بودیم و پشتشان سنگر گرفته بودیم. من با یک هفت‌تیر و امید با یک کلاش اسباب‌بازی به طرف مقابل شلیک می‌کردیم.

امید داد زد: «تانکای عراقی. الله اکبر.»

بلند شد و با یک آرپی‌جی خیالی به طرف دو تانک اسباب‌بازیِ وسط اتاق شلیک کرد. من داد زدم: «حمله.» و ضامن نارنجک اسباب‌بازی‌ام را کشیدم و پرتابش کردم.

لیلا گفت: «هر کی زخمی شد، بیاد من خوبش کنم.»

من گفتم: «مواظب بمبا باشید، ترکش داره.»

امید گفت: «حمله کنید.»

من و امید سینه‌خیز جلو رفتیم. من گفتم: «دخترا بمونن تو سنگر.»

امید گفت: «این‌جا مین هست مهدی. روش خاک ریختن معلوم نشه.»

ناگهان اخبار قطع شد و همان مرد همیشگی دوباره گفت: «توجه، توجه؛ علامتی که هم‌اکنون می‌شنوید، اعلام خطر یا وضعیت قرمز است...»

سر جایم خشکم زد. نناقا داد زد: «بدوید سرداب.»

امید و لیلا به طرف در دویدند. زهرا گل‌خانوم را برداشت و دنبالشان دوید. من همان‌طور که دراز کشیده بودم، سرم را چرخاندم و به نناقا نگاه کردم. نناقا گفت: «بلند شو.»

به هر زحمتی بود بلند شدم و ایستادم. باز پاهایم داشتند می‌لرزیدند. حاج‌آقا داخل اتاق پرید و برانکارد را از زیر تخت بیرون کشید. رادیو داشت آژیر قرمز پخش می‌کرد. نناقا رادیو را خاموش کرد و گفت: «مهدی، برو سرداب.»

اما من تکان نخوردم. حاج‌آقا به من نگاه کرد و گفت: «من می‌آرمش، تو برو.»

به طرف در دویدم.

زهرا روی پلهٔ آخر سرداب پایش پیچ خورد، محکم زمین خورد و جیغش درآمد. مامان که سعید را بغل کرده بود، با عمه فاطی پشت سر من پایین دویدند. عمه فاطی زهرا را بغل کرد و گفت: «جان. جان. چیزی نشده که. بزرگ می‌شی یادت می‌ره.»

مامان پرسید: «چیزیش نشد؟»

عمه فاطی زهرا را زمین گذاشت، پاچهٔ شلوار او را بالا زد و پرسید: «کجات درد می‌کنه؟»

اما زهرا همچنان گریه می‌کرد. عمه فاطی گفت: «بذار بوس کنم خوب بشه.»

و خم شد که پای زهرا را ببوسد، اما زهرا ناگهان از جا پرید، به کناری دوید و روی زمین طاقباز دراز کشید و گل‌خانوم را هم کنار خودش خواباند. عمه فاطی پرسید: «چرا خوابیدی پس؟»

حاج‌آقا و بابا نناقا را روی برانکارد پایین آوردند. حاج‌آقا گفت: «بگیرش بالا.»

بابا گفت: «برید کنار.»

برانکارد را روی زمین گذاشتند. سارا خانم از پله‌ها پایین دوید. چشمش که به امید افتاد، نفس راحتی کشید و گفت: «این‌جایی مامان؟» و به حاج‌آقا نگاه کرد و گفت: «سلام.»

حاج‌آقا گفت: «سلام.» و از پله‌ها بالا رفت.

چند دقیقه بعد هاجر خانم هم به جمعمان اضافه شد. مامان بالای سر زهرا رفت و گفت: «پاشو مامان. چرا خوابیدی؟»

زهرا گفت: «اگه بخوابی، نمی‌ره تو پات ترکش آخه.»

نناقا گفت: «الهی من بمیرم برا پات.»

مامان زهرا را بلند کرد. لباسش را تکاند و گفت: «دیگه ترکش نمی‌آد. لباساتم کثیف کردی.»

بابا زیرچشمی به سارا خانم نگاه کرد که سعید را بغل کرده بود و داشت لب‌های او را می‌بوسید. سارا خانم متوجه شد و به بابا نگاه کرد. بابا لبخند زد، اما یک‌دفعه چشمش به مامان افتاد که داشت نگاهش می‌کرد. فوری لبخندش را خورد و سرش را پایین انداخت.

زهرا گل‌خانوم را برداشت و لباسش را تکاند. گفت: «کثیف شدی. دیگه ترکش نمی‌آد.»

از پله‌های ایوان خانهٔ خودمان بالا رفتم و به طرف اتاق مامان و بابا رفتم. از اتاق صدای بابا می‌آمد: «به پیر، به پیغمبر داری اشتباه می‌کنی.»

و صدای مامان: «تو واقعاً فک می‌کنی من خرم؟ ها؟»

در را باز کردم. مامان و بابا با دیدن من ساکت شدند. مامان رویش را برگرداند و با کف دست اشک‌هایش را پاک کرد.

مامان از پله‌های ایوان پایین آمد و چادرش را سر کرد. اوقاتش تلخ بود. گفت: «الکی می‌ری قول می‌دی. اصلاً نمی‌شناسمشون من.»

بابا دم در حیاط ایستاده بود. گفت: «انقد غرغر نکن دختر، بیا.»

مامان گفت: «غرغروام شدیم.»

من دم در اتاق نناقا ایستاده بودم. مامان به من گفت: «تا ما بیایْم شلوغ نکنیدا.»

مامان و بابا که بیرون رفتند، به اتاق نناقا رفتم. نناقا روی تخت نشسته بود و سعید را بغل کرده بود. عمه فاطی و زهرا روی زمین نشسته بودند و داشتند عکس روی جلد یک کتاب را نگاه می‌کردند. رفتم کنار عمه فاطی نشستم و نگاه کردم. عکس یک کشتی بود و یک نهنگ. با دست نوشتهٔ روی جلد را نشان دادم و پرسیدم: «عمه فاطی، چی نوشته این‌جا؟»

عمه فاطی گفت: «نوشته تونل زیردریایی؛ نویسنده: ژول ورن.»

زهرا گفت: «بخونش.»

عمه فاطی گفت: «به درد شماها نمی‌خوره. برا شما کیهان بچه‌ها می‌خونم.»

بابا در اتاق را باز کرد و گفت: «فاطی، شام نمی‌خواد بذاری، یه چیزی می‌گیرم از بیرون.»

عمه فاطی گفت: «مگه شام دعوت ندارید خونهٔ دوستت؟»

بابا گفت: «نه بابا، الکی گفتم. می‌خوام ببرمش براش النگو بخرم تا دست از سرم برداره. کشت منو بس که النگو النگو کرد.»

عمه فاطی گفت: «آخِی!»

نناقا لبخند زد و گفت: «آفرین. تازه داری مرد می‌شی.»

بابا گفت: «عجب!» و بیرون رفت.

عمه فاطی گفت: «خب خب، امروز از غذا پختن راحت شدیم. بیائد نقطه‌بازی کنیم.»

مامان داشت شیرخشک سعید را حاضر می‌کرد. یک دست النگو در دستش می‌درخشید. مامان خوشحال بود. من و زهرا روبرویش نشسته بودیم و با اشتیاق تماشایش می‌کردیم.

زهرا گفت: «مامان، النگوهات برق می‌زنن.»

مامان خندید و گفت: «برا دخترمم می‌خرم. از اینا قشنگ‌ترشم می‌خرم.»

من گفتم: «بابا کلک زد بت؟»

مامان دوباره خندید. گفت: «آره شیطون بلا!»

گفتم: «مامانی، شیرخشک به مام می‌دی؟»

مامان نگاهی به ته قوطی شیرخشک کرد. می‌دانستم که خوشحال‌تر از آن است که جواب رد بدهد. گفت: «باشه، بقیه‌ش مال شما. برو دو تا قاشق بیار.»

بلند شدم و گفتم: «بریم اتاق نناقا بخوریم؟»

مامان گفت: «برید مامان جان.»

دکتر از اتاق نناقا بیرون آمد. عینکی بود و کیف چرمی بزرگی در دستش بود. حاج‌آقا و بابا پشت سرش بیرون آمدند. دکتر کفش‌هایش را پوشید و گفت: «یه نامه می‌نویسم برا دکتر علوی، تهران، مدارک حاج‌خانومم ضمیمه‌ش می‌کنم. هر چی تشخیص اون باشه، همون کارو باید کرد. فعلاً خداحافظ.»

حاج‌آقا گفت: «خیر پیش.»

بابا گفت: «دست شما درد نکنه.»

دکتر از خانه بیرون رفت. بابا دنبالش رفت. حاج‌آقا نگاهی به من کرد. آهی از سر کلافگی کشید و به اتاقش رفت.

نناقا گفت: «نه.»

بابا گفت: «یعنی چی نه؟ دکتر گفته.»

نناقا گفت: «دکتر بی‌خود گفته. اگه خوبه، بره پای خودشو قطع کنه. من پامو لازم دارم.»

عمه خدیج گفت: «پات دیگه خوب‌بشو نیس. چرک کنه، چرکش می‌زنه به همه‌جات.»

نناقا به عمه خدیج نگاه کرد و چیزی نگفت. بعد به من نگاه کرد که کنار در ایستاده بودم و به او زل زده بودم.

بابا گفت: «حالا فردا می‌ریم تهران، شاید اون یارو، دکتر علویه، گفت لازم نیست قطع بشه. فاطی، کاراتو بکن، حاضر شو، توام بیا.»

عمه خدیج گفت: «نه دیگه. فاطی وقت امتحاناشه. من می‌آم.»

مامان گفت: «تو که حامله‌ای. من می‌رم.»

عمه فاطی گفت: «خودم می‌رم.»

بابا گفت: «فاطمه می‌ره. من سر کار نمی‌رم، می‌مونم پیش بچه‌ها.»

همان‌طور داشتند حرف می‌زدند، اما من زل زده بودم به چشم‌های نناقا و دیگر چیزی نمی‌شنیدم.

دو مرد نناقا را روی برانکارد از خانه بیرون بردند. حاج‌آقا، بابا، مامان، عمه فاطی، عمه خدیج، ممدآقا، زهرا، گل‌خانوم و من پشت سرشان بیرون رفتیم.

برانکارد کنار آمبولانس که رسید، نناقا به من و زهرا نگاه کرد و گفت: «وایسید.»

مردها ایستادند. نناقا آغوشش را باز کرد و به ما گفت: «بیایْد یه بوس بدید ببینم.»

زهرا جلو رفت. نناقا او را بغل کرد و بوسید. گل‌خانوم را هم بوسید. من جلو رفتم. نناقا مرا بغل کرد و بوسید. در گوشم زمزمه کرد: «نترس، نمی‌ذارم ببرنش.»

شب بود. من و زهرا و سعید کنار بابا، زیر کرسی، خوابیده بودیم. آهسته لحاف را پس زدم. بلند شدم و بیرون رفتم. حیاط سرد و ساکت بود. همهٔ چراغ‌های خانه خاموش بودند. به طرف اتاق نناقا رفتم. دستگیرهٔ در را چرخاندم

و در را هل دادم. در صدای غیژی داد. فوری به در اتاق حاج‌آقا نگاه کردم. چند لحظه صبر کردم، خبری نبود. وارد اتاق نناقا شدم و در را آهسته پشت سرم بستم.

اتاق نناقا تاریک و سرد بود و مثل همیشه بوی دارو می‌داد. سایهٔ تخت بالای اتاق پیدا بود. جلو رفتم. از تخت بالا رفتم و در جای نناقا دراز کشیدم. مضطرب بودم. با کف دست‌هایم تشک را لمس کردم، سرد بود. پای راستم را بالا آوردم و به آن خیره شدم. پا را پایین آوردم و کنار رانم را محکم نیشگون گرفتم. درد داشت.

۴

حسین گفت: «نیومد که. حوصله‌م سر رفت.»

امید گفت: «شاید فردا بیاد.»

بدون این‌که نگاهم را از سر کوچه بردارم گفتم: «حاج‌آقا تلفن کرده خونهٔ لیلا اینا، گفته امروز می‌آن.»

لیلا گفت: «راست می‌گه.»

حسین گفت: «شاید بریدن پاشو. برا همینم دیر...»

چنان نگاهش کردم که حرفش را خورد و نگاهش را دزدید. بغض کردم. گفتم: «نناقا به من گفته نمی‌ذاره پاشو ببرن. خودش گفت.» اما خودم به این حرف اطمینان نداشتم. می‌ترسیدم.

لیلا گفت: «اگه گفته نمی‌ذاره ببرن، لابد نمی‌ذاره دیگه.»

قدرشناسانه به لیلا نگاه کردم. چقدر لیلا خوب بود. چقدر چشم‌هایش مثل چشم‌های نناقا بودند، مثل چشم‌های مامان بودند.

زهرا گفت: «اومد.»

آمبولانسی وارد کوچه شد. همه با هم از جا پریدیم و به طرف آمبولانس دویدیم. راننده با دیدن ما سرعتش را کم کرد. همراه آمبولانس به کنار خانه برگشتیم. راننده پنجره را پایین داد و گفت: «چه خبرتونه بچه‌ها؟»

امید گفت: «نناقا اومده.»

راننده خندید. پیاده شد و درِ پشت آمبولانس را باز کرد. مامان پیاده شد. من جلو دویدم. نناقا سرش را بلند کرد و به من لبخند زد. به ملحفهٔ روی نناقا نگاه کردم. از روی ملحفه پیدا بود که پای راست نناقا سر جایش است. به نناقا نگاه کردم و خندیدم.

نناقا روی تختش نشسته بود و ما را تماشا می‌کرد که داشتیم بازی می‌کردیم. گفتم: «صبر کنید من جیش کنم.»

بیرون دویدم و دمپایی‌هایم را پوشیدم. می‌خواستم به طرف دستشویی بدوم که با شنیدن صدای حاج‌آقا خشکم زد: «وقتی دکتر می‌گه باید قطع بشه، باید قطع بشه.»

به در بستهٔ اتاق حاج‌آقا نگاه کردم. آرام جلو رفتم و گوشم را به در چسباندم. صدای بابا آمد: «چیکار کنیم وقتی نمی‌ذاره خب؟»

عمه فاطی گفت: «خب مجبورش می‌کردید. اصلاً می‌گفتید قراره همین‌جوری عملت کنن، پلاتینو از پات دربیارن یا... چه می‌دونم، یه چیزی، بعدش می‌بردینش اتاق عمل و...»

مامان گفت: «نمی‌شد. تو که نبودی ببینی. گفت الا و بلا می‌خوام برگردم قم.»

حاج‌آقا گفت: «این همه راه رفتیم تهران، الکی. حالا کو تا دوباره وقت عمل بگیریم.»

بابا گفت: «تا وقتی نخواد، نمی‌تونیم کاری بکنیم. باید همه‌مون بشینیم باش حرف بزنیم، راضیش کنیم.»

عمه خدیج گفت: «حالا این چندروزه کاریش نداشته باشید، خودم بعداً راضیش می‌کنم.»

دیگر چیزی نمی‌شنیدم. گیج بودم. عصبانی بودم. نمی‌دانستم چکار کنم. برگشتم و جلوی در اتاق نناقا ایستادم. نناقا داشت بازی بچه‌ها را تماشا می‌کرد. چشم نناقا به من افتاد و خندید. سعی کردم لبخند بزنم، اما نتوانستم. به طرف سرداب رفتم.

کنار دیوار ایستاده بودم و به بابا نگاه می‌کردم که دل و رودهٔ ضبط صوت عمه فاطی را بیرون ریخته بود و با آن ور می‌رفت. مردد بودم، اما بالأخره دلم را به دریا زدم و گفتم: «چرا می‌خواین نناقا پاش... بریده بشه؟»

بابا چند لحظه نگاهم کرد. گفت: «هیشکی نمی‌خواد پای نناقا بریده بشه.»

عصبانی شدم. گفتم: «اِ... خودت گفتی. من شنیدم. همه‌تون داشتید می‌گفتید نناقا پاش باید بریده بشه، تو اتاق حاج‌آقا.»

بابا باز چند لحظه ساکت ماند. بعد گفت: «خب... خب، دکتر گفته باید بریده بشه وگرنه چرک می‌کنه، بقیهٔ بدنشم چیز می‌شه... مریض می‌شه.» سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «پای نناقا دیگه خوب نمی‌شه.»

داد زدم: «خوب می‌شه.» گریه‌ام گرفت. داد زدم: «تو بدجنسی.» از اتاق بیرون دویدم. مامان و عمه فاطی کنار حوض داشتند لباس می‌شستند. داد زدم: «شمام بدجنسید.» و به طرف اتاق نناقا دویدم. در را باز کردم و به طرف تخت دویدم. هق‌هق گریه می‌کردم.

نناقا باز داشت ژاکت سبز می‌بافت. با تعجب نگاهم کرد و گفت: «چی شده گلم؟ چرا گریه می‌کنی؟ ها؟ مامان بابا دعوات کردن؟ آره؟»

با سر جواب منفی دادم.

گفت: «پس چی شده؟»

گفتم: «می‌خوان پاتو ببرن... من شنیدم. همه‌شون تو اتاق... تو اتاق حاج‌آقا بودن، داشتن... داشتن می‌گفتن باید نناقا رو گولش بزنیم، بذاره پاشو ببریم.»

نناقا لبخندی زد و آغوشش را باز کرد. از تخت بالا رفتم. نناقا بغلم کرد. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و بلندتر گریه کردم. نناقا، همان‌طور که موهایم را نوازش می‌کرد، گفت: «بذار بگن. نناقا که به این راحتی گول نمی‌خوره که. نناقا پاشو لازم داره. می‌خواد تو عروسی نوه‌هاش برقصه.»

گفتم: «نذار پاتو ببرن؛ هیش‌وختِ هیش‌وخ، باشه؟»

گفت: «خاطرت جمع باشه.»

کمی آرام‌تر شدم. گفتم: «هرکدومشون اومدن گفتن بذار پاتو ببریم، بگو... بگو برو پی کارت!»

نناقا خندید. گفت: «باشه. می‌گم برو پی کارت. می‌گم اگه خوبه، برو پای خودتو ببر.»

خندیدم. به نناقا خیره شدم. سرم را جلو بردم و لپش را بوسیدم.

با بچه‌ها داشتیم جلوی در خانه فوتبال بازی می‌کردیم. محمدرضا باز هم داشت با حسرت بازی ما را تماشا می‌کرد. بابا با دوچرخه از خانه بیرون آمد و مرا صدا زد: «مهدی، بیا.»

گفتم: «بازی داریم.»

گفت: «بیا گفتم.»

با بی‌میلی به طرفش رفتم. گفت: «آفرین پسر خوب بابا. حالا کی می‌خواد بره دوچرخه‌سواری؟»

چیزی نگفتم. تعجب کرد. گفت: «نمی‌خوای بیای؟»

سرم را بالا انداختم و گفتم: «نچ.»

گفت: «اِ... چرا نه؟ کیف داره ها.»

گفتم: «بازی داریم. یه یار کم می‌شه.»

محمدرضا گفت: «کم نمی‌شه، من هستم.»

بابا مهربان‌تر شد و گفت: «بازی رو بعدنم می‌تونی بکنی. بیا بریم، برگشتنی برات پفک می‌خرما.»

گفتم: «می‌ترسی سربازگیری باشه؟»

بابا عصبانی شد و گفت: «سربازگیری‌یو کی یادت داده؟ مامانت، آره؟»

و با نگرانی به بچه‌ها نگاه کرد که ساکت ایستاده بودند و گوش می‌کردند. رویم را برگرداندم و گفتم: «خودم می‌دونستم از اول.»

بابا به طرف من آمد و گفت: «می‌گم بیا، بگو چشم. بپر بالا ببینم. کلی کار دارم. بچرخ.»

چاره‌ای نبود. پشتم را به بابا کردم. زیر بغلم را گرفت و مرا جلوی دوچرخه نشاند. گفت: «خدا نکنه یه روز محتاج تو بشم.»

محمدرضا با خوشحالی خندید. بهش اخم کردم و خنده روی لبش خشکید. بابا سوار دوچرخه شد و راه افتاد. غر زدم: «می‌خواستم فوتبال بازی کنم. الآن یه یار کم می‌شه.»

بابا گفت: «نترس، اون پسره گفت به‌جات بازی می‌کنه.»

گفتم: «ممدرضا هیچ‌چی فوتبال بلد نیس.»

گفت: «چه بد، پس حتماً می‌بازید!» و خندید.

حرصم درآمد.

بابا پرسید: «قهری؟»

جوابش را ندادم. فرمان دوچرخه را محکم چسبیده بودم و اخم کرده بودم.

بابا گفت: «مگه بهت نگفتم جلوی مردم حرف سربازگیری‌یو نزن، ها؟ فک می‌کنی من از سربازگیری می‌ترسم؟ نه. من فقط می‌خواستم با پسرم یه دوری بزنم، براش پفک بخرم، ببرمش قطار...» ناگهان ساکت شد و سرعتش را کم کرد. جلوتر، یک ماشین کمیته کنار خیابان پارک شده بود و دو مأمور کنارش ایستاده بودند. بابا داخل اولین کوچهٔ سمت راست پیچید و تند رکاب زد.

گفتم: «ترسو.»

بابا عصبانی شد و گفت: «پفکت از دست رفت!»

گفتم: «تو ترسویی.»

نفس عمیقی کشید و گفت: «بذار برسیم خونه. تا یه ماهم از پول خبری نیست.»

بابا زهرا را در بغلش نشانده بود و برایش شعر می‌خواند: «دختری دارم شاه نداره. صورتی داره که ماه نداره. تو خوشگلی تا نداره. هزار تا خواستگار داره. عاشق بی‌قرار...»

زهرا گفت: «جیش دارم.»

بابا خواند: «دختری دارم که جیش داره. بابایی داره که ریش داره.»

زهرا خندید. بابا به من نگاه کرد. به دیوار روبرو زل زدم و همهٔ سعی‌ام را کردم که نخندم. بابا به زهرا گفت: «برو جیش کن.»

زهرا از اتاق بیرون رفت. بابا چند لحظه به من نگاه کرد، بلند شد و آمد کنارم نشست. به دیوار تکیه داد و او هم، مثل من، به روبرو زل زد. گفت: «بابات ترسو نیست.»

چیزی نگفتم.

گفت: «اگه نمی‌ره جبهه، برا اینه که اگه بره، کی می‌خواد مواظب مامان و تو و زهرا و سعید باشه؟ هادی اگه رفته، واسه اینه که زن و بچه نداره.»

بدون این‌که نگاهم را از دیوار روبرو بردارم، گفتم: «مرضیه رو داره که.»

بابا نگاهم کرد و چیزی نگفت.

مرضیه روی پلهٔ آخر سرداب نشسته بود و داشت برای من و زهرا، که در دو طرفش نشسته بودیم، کیهان بچه‌ها می‌خواند. صدای زنگِ در آمد. عمه فاطی داشت برنج پاک می‌کرد. گفت: «مهدی، برو ببین کیه.»

از پله‌ها بالا دویدم و در را باز کردم. ام‌البنین پشت در بود. یکه خوردم. زل زدم به آن چشم‌های سیاه کوچک غمگینِ خیلی غمگین.

صدای عمه فاطی مرا به خود آورد: «کیه؟»

عمه فاطی کنار من آمد و به ام‌البنین گفت: «بفرمایید تو. سلام.»

اما ام‌البنین همان‌طور به من خیره شده بود. عمه فاطی تعجب کرد. مرا کنار کشید و گفت: «بیا این ور.»

ام‌البنین وارد خانه شد و به طرف اتاق نناقا رفت. عمه فاطی دنبالش رفت. به مرضیه نگاه کردم که سر پله‌های سرداب ایستاده بود و ام‌البنین را تماشا می‌کرد.

از حیاط صدای عمه فاطی می‌آمد: «می‌موندین یه چایی‌ای چیزی.»

و صدای ام‌البنین که گفت: «نه، می‌رم.»

عمه فاطی گفت: «آخه این‌طوری که بده. هر بار...»

صدای بسته شدن در خانه آمد.

عمه فاطی از پله‌های سرداب پایین آمد و گفت: «این پیرزنه خیلی عجیب غریبه. نه حرف می‌زنه، نه می‌ذاره یه چایی بش بدم، نه هیچ‌چی. می‌آد آمپولشو می‌زنه و می‌ره.»

مرضیه گفت: «من می‌شناسمش.»

عمه فاطی کنجکاو شد. پرسید: «می‌شناسیش؟ کیه؟»

مرضیه گفت: «یه پسر داشت، چار ماه پیش شهید شد. می‌گن یه قطره اشکم براش نریخته. نه سیاه پوشیده، نه هیچ‌چی.»

عمه فاطی گفت: «چقدر سنگدل.»

مرضیه چیزی نگفت. من با دهان باز به مرضیه خیره شده بودم. عمه فاطی گفت: «بیا مرضی جونم. بیا تا آقام ندیده‌تت، شامو ردیف کنیم.» و دست مرضیه را گرفت و بلندش کرد.

ــ «... از روی تپه، از وسط گندما که می‌اومدی پایین، اولین خونه، خونهٔ ما بود. یه حیاط بزرگ داشت، بیست برابر حیاط این‌جا. سه تا ایوون داشت، با ستونای چوبی و...»

زهرا حرف نناقا را قطع کرد و پرسید: «صدام نمی‌اومد خونه‌تونو بمبارون کنه؟»

نناقا گفت: «نه گلم، اون موقع جنگ نبود.»

دهان زهرا از تعجب باز شد. پرسید: «پس چی بود؟»

عمه فاطی در را باز کرد. خوشحال بود. گفت: «توجه، توجه؛ علامتی که هم‌اکنون می‌شنوید، اعلام یه شام خوشمزه‌س که خودم پختم.»

آمد تو و شروع کرد با دهان آهنگ بادا بادا مبارک بادا را زدن و رقصیدن. نناقا خندید و گفت: «حالا چی پختی؟»

عمه فاطی سرش را بالا گرفت و گفت: «قرمه‌سبزی.»

اما زود نگاهش را از نناقا دزدید و به من نگاه کرد. لبخند شیطنت‌آمیزی تحویلش دادم. گفت: «بعد شام می‌آم براتون کیهان بچه‌ها می‌خونم. فردام، از مدرسه اومدنی، از دکون نصرالله پفک می‌خرم براتون.»

فوری سوءاستفاده کردم. گفتم: «برا من دو تا باید بخری!»

با دلخوری نگاهم کرد و گفت: «باشه، دو تا می‌خرم.»

گفتم: «سه تا!»

آهی کشید و گفت: «باشه. حالا برید خونه‌تون.»

و شروع کرد به جمع کردن اسباب‌بازی‌ها از کف اتاق. نناقا گفت: «آفرین. حالا دیگه روم می‌شه بدمت شوهر. دلم می‌خواد ببینم قرمه‌سبزی دخترم چه‌جوری شده.»

عمه فاطی خندید، هرچند هنوز سعی می‌کرد توی چشم نناقا نگاه نکند. گفت: «عالی. مگه شک داری؟»

نناقا گفت: «شک که...»

عمه فاطی توی حرف او پرید و گفت: «فقط دلم می‌خواد وقتی آقام قرمه‌سبزی‌یو می‌خوره، قیافه‌شو ببینم.»
و دوباره به من نگاه کرد. لبخند زدم، اما این بار لبخندم دوستانه بود.

تلویزیون داشت جبهه‌ها را نشان می‌داد؛ تانک‌ها، جیپ‌ها، تفنگ‌ها و آدم‌ها. سفرهٔ شام هنوز جمع نشده بود و سعید کنار آن داشت با یک ماشین اسباب‌بازی بازی می‌کرد. در زدند. مامان گفت: «بیا تو.»

عمه فاطی وارد شد. آمد نشست کنار دیوار و به تلویزیون زل زد. مامان پرسید: «چی شده؟»

عمه فاطی به مامان نگاه کرد، دوباره به تلویزیون زل زد و گفت: «آقام فهمید.»

مامان پرسید: «از کجا فهمید؟»

عمه فاطی گفت: «نمی‌دونم. مرضیه رو که ندید. ننه‌مم فک کنم از همون اول فهمیده بود، ولی به روی خودش نیاورد.»

بابا پرسید: «چی رو فهمیده بود؟»

مامان گفت: «این که مرضیه قرمه‌سبزی رو... به فاطی یاد داده چه‌جوری بپزه.»

بابا تعجب کرد. گفت: «این دیگه غصه خوردن داره؟ می‌خواستی خیال کنن از شکم مادرت که دراومدی، بلد بودی قرمه‌سبزی بپزی؟»

عمه فاطی به بابا نگاه کرد و چیزی نگفت. بعد به من نگاه کرد. گفتم: «من نگفتم.»

گفت: «می‌دونم.»

زهرا گفت: «کیهان بچه‌ها بخون.»

عمه فاطی گفت: «حوصله ندارم، باشه بعداً.»

و بلند شد. مامان گفت: «کجا؟»

عمه فاطی گفت: «برم.»

بیرون رفت و در را بست. مامان گفت: «طفلک. چقد دلش می‌خواست جلوی باباش پز بده قرمه‌سبزی پخته.»

بابا گفت: «حالا چه عیب داره مرضیه بهش یاد داده باشه مگه؟»

مامان گفت: «مرضیه یادش نداد؛ یواشکی اومد به‌جاش غذا رو پخت و رفت.»

بابا لبخند زد و گفت: «عجب. چه کلکی شده فاطی.» به من نگاه کرد و گفت: «نکنه تو به حاج‌آقا گفتی مرضیه پخته شیطون؟»

و خندید. من رویم را برگرداندم. هنوز با بابا قهر بودم.

زهرا همان‌طور که به تلویزیون خیره شده بود، پرسید: «بابا، هادی‌یو نشون نمی‌ده؟»

مامان خنده‌اش گرفت. گفت: «آره، تو این‌همه آدم می‌آد هادی‌یو نشون می‌ده.»

بابا گفت: «نگا کنید، شاید نشون داد.»

زهرا پرسید: «اینا جنگ دارن می‌کنن با صدام، بابا؟»

بابا گفت: «آره، جنگ دارن می‌کنن.»

زهرا پرسید: «صدام کوش پس؟»

بابا گفت: «صدام اون وره. اینا این‌جا تو تلویزیون هستن، صدام اون‌جاست، نگا.»

زهرا به بابا نگاه کرد. بابا دستش را به صورت افقی از روی تلویزیون حرکت داد تا روی دیوار کنار تلویزیون و گفت: «اون‌جا، تو دیوار.»

زهرا وحشت‌زده به دیوار نگاه کرد و دست مامان را گرفت. مامان لبخند زد و گفت: «نه. بابا داره شوخی می‌کنه. صدام تو دیوار نیست.»

سعید ماشین اسباب‌بازی را به دهانش برد. دستش را گرفتم و گفتم: «نخور، اَخه.»

بابا گفت: «آها، نیگا، این صدامه.»

فوری به تلویزیون نگاه کردم. تلویزیون تصویر صدام را با لباس نظامی‌اش نشان می‌داد. بار اولی بود که صدام را می‌دیدم. قیافه‌اش به نظرم خیلی ترسناک آمد. با آن سبیل کلفت، قیافهٔ آدم بداخلاق‌ها را داشت.

بابا گفت: «ببینین، صدام صدام که می‌گفتن این بود. بر پدرش لعنت!»

توی تانک نشسته بودم و فقط سرم از دریچهٔ روی آن بیرون بود. فرمان تانک را در دست گرفته بودم و رانندگی می‌کردم. هادی، تفنگ به دست، روی تانک نشسته بود. دوروبرمان پر از تانک‌ها و جیپ‌ها و تفنگ‌ها و آدم‌ها بود.

گفتم: «گاز بدم؟»

هادی گفت: «گاز بده.»

پایم را روی پدال گاز فشار دادم. تانک با سرعت جلو می‌رفت. کیف داشت. هادی گفت: «بریم اون ور با صدام جنگ کنیم.»

با دست خاکریزی را در طرف راست نشان داد. فرمان را به طرف راست چرخاندم. تانک چرخید و با سرعت به سمت خاکریز رفت. خندیدم و به هادی نگاه کردم. هادی گفت: «آفرین.»

تانک از خاکریز بالا رفت و از آن طرفش پایین آمد. آن طرف خاکریز یک هواپیمای بزرگ و سیاه بود. هادی گفت: «اوناهاش. اون هواپیماشه. ترمز کن.»

پای چپم را روی پدال ترمز فشار دادم و تانک ایستاد. هادی زیر بغل مرا گرفت و از توی تانک درم آورد. دوتایی روی تانک ایستادیم. هادی داد زد: «آهای، صدام خان، من و مهدی اومدیم حسابتو برسیم. بیا جلو اگه راس می‌گی.»

ناگهان از پشت هواپیما سروکلهٔ صدام پیدا شد. همان شکلی بود که توی تلویزیون بود، با همان لباس نظامی و سبیل پرپشت و قیافهٔ آدم بداخلاق‌ها. قلبم تندتند می‌زد. صدام پوزخندی زد و گفت: «هه‌هه، ترسیدم! با این فسقلی اومدی با من جنگ کنی هادی؟»

هادی گفت: «هیچم فسقلی نیست. مهدی دیگه مرد شده.»

از تانک پایین پرید و به من گفت: «بیا.»

جلو رفتم و روی لبهٔ سقف تانک نشستم. هادی زیر بغلم را گرفت و مرا زمین گذاشت. تفنگش را از روی سقف تانک برداشت و به طرف صدام رفت. نمی‌خواستم هادی بفهمد که ترسیده‌ام. آرام دنبالش راه افتادم. هادی روبروی صدام ایستاد. من یک قدم عقب‌تر ایستادم و مواظب بودم از هادی دور نشوم.

صدام مسخره‌کنان گفت: «خب خب، پس اومدین با من جنگ کنین.»

هادی گفت: «آره که اومدیم بات جنگ کنیم. بمب می‌ندازی، آره؟»

صدام گفت: «خوب می‌کنم. بازم می‌ندازم. از اون ترکش‌داراش اونم.»

عصبانی شدم. همهٔ شجاعتم را جمع کردم و گفتم: «تو غلط می‌کنی.»

صدام یهو سرم داد زد: «کی غلط می‌کنه؟»

از جا پریدم. دست هادی را گرفتم و خودم را به او چسباندم. صدام پوزخندی زد و گفت: «چی شد؟ ترسیدی جوجه؟»

بهم برخورد. گفتم: «هیچم نترسیدم. تو... خری!»

صدام عصبانی شد. گفت: «نفهمیدم، چی گفتی؟»

خودم را بیش‌تر به هادی چسباندم و گفتم: «گفتم تو خری، گاو منی.»

صدام کفری شد و گفت: «من خرم؟ من؟»

من که هر لحظه جسورتر می‌شدم، گفتم: «صدام خره گاو منه. سوارش می‌شم را می‌ره، تا دم ایسگا می‌ره.»

صدام گفت: «وایسا ببینم.»

و هجوم آورد که مرا بگیرد، اما من جاخالی دادم. صدام دنبالم کرد. دور هادی می‌دویدم و صدام هم دنبالم می‌دوید. همان‌طور که می‌دویدم، می‌خواندم: «صدام خره گاو... منه... سوارش... می‌شم را می‌ره...»

هادی صدام را به عقب هل داد و گفت: «مرد گنده، خجالت نمی‌کشی سربه‌سر بچه می‌ذاری؟»

صدام گفت: «مگه نمی‌بینی داره فحش می‌ده؟» و به من نگاه کرد و گفت: «بچهٔ بی‌تربیت!»

زبانم را برایش درآوردم. هادی گفت: «فحش می‌ده که می‌ده. بچه‌س خب.»

صدام گفت: «بچه‌س بچه‌س. توام هی لوس کن اینو.»

من که از موفقیت خودم به وجد آمده بودم، گفتم: «الدنگ!»

صدام گفت: «چی؟»

گفتم: «بر پدرت نعلت!»

صدام دیگر از خشم منفجر شد. گفت: «به پدرمم فحش می‌دی؟ وایسا ببینم.»

و دوباره به سمت من هجوم آورد. اما من باز هم جاخالی دادم و پشت هادی قایم شدم. هادی با تفنگش محکم توی سر صدام زد. صدام سرش را با دو دست گرفت و گفت: «آخ سرم! نامردا!»

هادی گفت: «حسابتو می‌رسم صدام خان!»

و با تفنگ شروع به زدن صدام کرد. من هم جلو رفتم و با مشت و لگد به جان صدام افتادم. همان‌طور که با همهٔ زورم ضربه می‌زدم، گفتم: «بمب می‌ندازی، آره؟... بمب ترکش‌دار اونم؟... نناقا پاش درد می‌کنه... الدنگ.»

صدام، همان‌طور که سعی می‌کرد با دست جلوی ضربات من و هادی را بگیرد، گفت: «آخ... آخ پام... آخ... نامردا، دو تا به یکی؟ صب کنید.» به طرف هواپیمایش دوید. من و هادی دنبالش کردیم. صدام سریع از پله‌های هواپیما بالا دوید، توی هواپیما رفت و در را بست. سرش را از پنجره بیرون آورد، نیشخندی به ما زد و گفت: «منو می‌زنین؟ صب کنید یه بمب ببرم بندازم تو خونه‌تون تا حالتون جا بیاد. یه بمب ترکش‌دار می‌ندازم تا ترکشاش بره تو پای نناقا، دست سعیدم کنده شه. اِهِه؟ خیال کردین؟» و سرش را داخل برد و استارت زد. ملخ‌های هواپیما شروع به چرخیدن کردند.

هادی به من نگاه کرد و پرسید: «حالا چیکار کنیم؟»

لبخندی زدم. با غرور دست کردم توی جیب شلوارم، میخی درآوردم و به هادی نشان دادم. گفتم: «پنچرش کنیم.»

هادی خندید. رفتم کنار چرخ جلوی هواپیما نشستم و میخ را روی لاستیک آن فشار دادم. لاستیک سوراخ شد و صدای خالی شدن بادش بلند شد. صدام سرش را از پنجرهٔ هواپیما بیرون آورد و داد زد: «آهای، چیکار دارین می‌کنین؟ مگه شماها صاحاب ندارین؟»

همان‌طور میخ را فشار دادم تا همهٔ باد لاستیک خالی شد. بلند شدم و پیروزمندانه به صدام نگاه کردم. گفتم: «حالا برو بمب بنداز اگه مردی.»

صدام به لاستیک هواپیما که حالا دیگر پنچر شده بود، نگاه کرد و بلندبلند گریه کرد. خندیدم. از هادی پرسیدم: «دیگه نمی‌تونه بمب بندازه؟»

هادی گفت: «نه دیگه.»

پرسیدم: «جنگ تموم شد؟»

گفت: «آره، تموم شد. بیا بریم خونه، به نناقا بگیم جنگ تموم شد.»

چشم‌هایم را باز کردم و با خودم نجوا کردم: «جنگ تموم شد.»

خواب‌آلود چرخیدم و به مامان و بابا نگاه کردم که داشتند صبحانه می‌خوردند. مامان پرسید: «چی؟»

گفتم: «جنگ تموم شد. هواپیمای صدامو پنچر کردم. دیگه بمب نمی‌ندازه.»

مامان و بابا به همدیگر نگاه کردند و لبخند زدند. بابا گفت: «پس هواپیمای صدامو پنچر کردی، ها؟ پسر خودمی!»

مامان گفت: «آفرین! حالا پاشو برو جیش کن، دست و روتم بشور، بیا صبونه بخوریم.»

چشم‌هایم را بستم و دوباره خوابیدم.

گفتم: «فیسی بادش خالی شد. پنچر شد، بعدم... بعدم جنگ تموم شد، تمومِ تموم. صدامم گریه کرد.» و خندیدم.

امید گفت: «منم دیشب خواب دیدم...» اما ناگهان ساکت شد و نگاهش را دزدید.

آهسته پرسیدم: «بازم داشت می‌رفت رو مین؟»

امید چند لحظه ساکت ماند، بعد بدون این‌که به من نگاه کند، گفت: «من داد زدم بابا، نرو. مینه. روش خاک ریختن تا کسی نفهمه. نرو... ولی بازم داشت می‌رفت. داد زدم نرو، بابا، نرو... بعد بیدار شدم.»

پرسیدم: «این دفعه‌م صورت نداشت؟»

پیش از آن که امید با سر جواب منفی بدهد، خودم جواب را می‌دانستم. وقتی بابای امید شهید شده بود، امید فقط یک سالش بود، این بود که چهرهٔ بابایش را به یاد نمی‌آورد. امید ساعت‌ها نشسته بود و به عکسِ بین شمعدان‌ها خیره شده بود تا بلکه بابای خواب‌هایش صورت داشته باشد، اما نداشت.

یک وانت تویوتای نظامی وارد کوچه شد. هادی پشت فرمان نشسته بود. ذوق‌زده به طرفش دویدم. هادی خندید. ایستاد و شیشهٔ پنجره را پایین داد. گفتم: «ماشین خریدی هادی؟»

هادی گفت: «ماشین من نیست، ماشین جبهه‌س. در ضمن، سلام.»

گفتم: «بریم با ماشین خیابون؟»

گفت: «الآن نه، غروب می‌برمتون گردش. بازم بوس من یادت رفت که.»

از اتاق نناقا صدای خنده می‌آمد. در را باز کردم و رفتم تو. هادی روی لبهٔ تخت نشسته بود و سعید را بغل کرده بود. مامان، بابا، عمه فاطی، حاج‌آقا، زهرا و گل‌خانم هم بودند. جلو رفتم و آستین هادی را کشیدم. گفتم: «کلید ماشینتو بده.»

هادی گفت: «برای چی؟»

گفتم: «می‌خوایم راش ببریم، با امید. من رانندگی بلدم.»

بابا گفت: «عجب. پس تو رانندگی بلدی.»

هادی گفت: «گفتم که، غروب می‌ریم ماشین‌سواری.»

بابا گفت: «به هادی بگو چه خوابی دیدی.»

هادی پرسید: «چه خوابی دیده؟»

مامان گفت: «خواب دیده هواپیمای صدامو پنچر کرده، جنگ تموم شده.»

همه خندیدند. بهم برخورد. گفتم: «هادی گفت اگه هواپیماشو پنچر کنی، دیگه نمی‌تونه بمب بندازه.»

بابا گفت: «آخه هواپیما رو که پنچر نمی‌کنن بچه.»

گفتم: «پنچر می‌کنن.»

بابا گفت: «نمی‌کنن.»

گفتم: «می‌کنن. هادی گفت. هادی رفته جبهه، تو که نرفتی. تو شناسنامه‌تو بنزین ریختی روش، ده سال پیر شدی.»

خنده روی لب بابا خشکید. بقیه بلند خندیدند. مامان داشت از خنده ریسه می‌رفت. بابا با دلخوری به مامان نگاه کرد. مامان سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد، اما نتوانست.

پینوکیو که تمام شد، فوری بلند شدم و گفتم: «بیا امید.»

عمه فاطی گفت: «بعدش واتو واتو داره.»

همان‌طور که به طرف در می‌رفتم، گفتم: «واتو واتو خوب نیس.»

عمه فاطی یهو گفت: «وای خاک بر سرم، غذام!» و از جا پرید و پابرهنه به طرف سرداب دوید.

هادی روی لبهٔ تخت نناقا نشسته بود. سعید را در بغلش خوابانده بود و آرام تکان می‌داد. روی تخت پر از لباس‌های بافتنی نناقا بود. گفتم: «هادی.»

هادی انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و آهسته گفت: «هیش، تازه خوابیده.»

نناقا لبخندی زد و گفت: «ایشاالله بچهٔ خودت. من که صبر ندارم تا بچهٔ تو رو ببینم.»

گفتم: «بریم؟»

هادی گفت: «کجا؟»

گفتم: «ماشین‌سواری. خودت گفتی غروب می‌ریم.»

هادی گفت: «آخ، راست می‌گی. یه دقیقه صبر کنید، می‌ریم.»

نناقا گفت: «مگه پینوکیو نداره امروز؟»

امید گفت: «پینوکیو تموم شد.»

نناقا پرسید: «پینوکیو چی شد؟ بازم دروغ گفت، دماغش دراز شد؟»

امید خندید و گفت: «نه، گول خورد بازم.»

نناقا بلوز نیمه‌کارهٔ آبی رنگی را از روی تخت برداشت و گفت: «اینم دارم می‌بافم که هر وخ اونا رو شستی، اینو بپوشی. تا موقع رفتنت حاضر می‌شه.»

هادی گفت: «این‌همه‌وقت تو داشتی برا من لباس می‌بافتی؟ چرا خودتو خسته می‌کنی؟ تو باید استراحت کنی.»

نناقا گفت: «چه خسته‌ای؟ من اگه کار نکنم، رو این تخت دق می‌کنم. فعلنم که کار دیگه‌ای ازم بر نمی‌آد. همهٔ کارا افتاده گردن طفلک فاطی.»

عمه فاطی با چهره‌ای آویزان وارد شد. نناقا نگاهش کرد. عمه فاطی سرش را پایین انداخت. نناقا پرسید: «بازم سوخت؟»

عمه فاطی قدری این پا و آن پا کرد و گفت: «یه دقیقه حواسم بش نبودا.»

هادی گفت: «ای دست و پا چلفتی.»

عمه فاطی با دلخوری به هادی نگاه کرد و گفت: «تو بهترشو بلدی، بیا بپز خب.»

نناقا گفت: «فدای سرت گلم. اینم غصه خوردن داره؟»

عمه فاطی لب پایینش را گاز گرفت و گفت: «آقام باز دوباره عصبانی می‌شه.»

هادی گفت: «می‌رم یه چیزی می‌گیرم از بیرون. بگو من گفتم شام نداری.»

گفتم: «با ماشین بریم یه چیزی بگیریم از بیرون.»

گفتم: «گاز بده.»

امید گفت: «دنده‌شو عوض کن.»

هادی گفت: «یکی یکی دستور بدین، چشم. راستی، بوقم داره، نیگا.»

و مثل ماشین عروس‌ها شروع به بوق زدن کرد.

نناقا روی تخت نشسته بود و تندوتند داشت بلوز آبی هادی را می‌بافت. عمه خدیج گفت: «ننه، می‌دونی پسرت عاشق شده؟»

نناقا دست از بافتن برداشت، به روبرو زل زد و برای خودش خندید. گفت: «قبل از این‌که خودش بدونه، من می‌دونستم.»

عمه خدیج گفت: «نریم براش خواستگاری؟ مثل این‌که خیلی دختر خوبیه ها. یه‌وخ نپره از دستمون.»

نناقا لبخند زد و گفت: «نمی‌پره. اول تابستون می‌ریم. تا اون موقع، هم مرضیه امتحاناشو داده، هم ایشاالله جنگ تموم شده.»

گفتم: «هادی می‌خواد با مرضیه عروسی کنه نناقا؟»

نناقا گفت: «اگه قسمتِ هم باشن.»

پرسیدم: «یعنی چی؟»

گفت: «یعنی این‌که اگه خدا بخواد با هم عروسی کنن، عروسی می‌کنن.»

زهرا گفت: «خدا می‌خواد.»

عمه خدیج پرسید: «تو از کجا می‌دونی؟»

زهرا گفت: «خدا... می‌خواد چون که.»

ــ «هادی.»

ــ «جانم.»

ــ «می‌خوان...»

ــ «چی شده؟»

ــ «می‌خوان پای نناقا رو ببرن... همه می‌خوان بهش بگن بذاره پاشو ببرن.»

ــ «می‌دونم.»

ــ «اون دکتره گفته. دکتره خره... نذار، خب؟»

ــ «نذارم؟»

ــ «نذار پاشو ببرن، خب؟»

هادی جواب نداد.

در اتاق نناقا را باز کردم. نناقا نشسته بود و به هادی نگاه می‌کرد که روی لبهٔ تخت نشسته بود و بلوز آبی رنگ را، که حالا دیگر تمام شده بود، در دست داشت. هر دو در سکوت به من نگاه کردند. حس کردم که بی‌موقع مزاحم شده‌ام، منّ‌ومنی کردم و گفتم: «عمه فاطی لباساتو شست.»

هادی چیزی نگفت. آهسته در را بستم.

لباس‌های هادی روی بند آویزان شده بود و یک چراغ علاءالدین زیرشان روشن بود. عمه فاطی به پیراهن هادی دست زد، خم شد و شعلهٔ چراغ را زیاد کرد.

هادی از اتاق نناقا بیرون آمد. عمه فاطی گفت: «الآن می‌خوای بری؟ لباسات نم داره هنوز.»

هادی، همان‌طور که از پله‌های ایوان پایین می‌آمد، گفت: «عیب نداره. همین‌جوری می‌پوشم.»

عمه فاطی گفت: «سرما می‌خوری یه‌وخ. یه‌کم صبر کنی، اتوشونم می‌کنم.»

هادی یاد چیزی افتاد. گفت: «تو مگه نباید الآن مدرسه باشی؟»

عمه فاطی گفت: «نرفتم.»

هادی پرسید: «چرا؟»

عمه فاطی رویش را برگرداند و گفت: «همین‌جوری.»

هادی به عمه فاطی خیره شد. عمه فاطی به هادی نگاه کرد، اما فوری نگاهش را دزدید و خودش را با لباس‌ها مشغول کرد. هادی به طرف مامان رفت که روی پله‌های ایوان خانهٔ خودمان، کنار بابا نشسته بود و سعید را بغل کرده بود. سعید هادی را که دید، خندید و دست‌هایش را باز کرد. هادی هم خندید و سعید را بغل کرد. او را بوسید و گفت: «دلم برا تو یکی یه‌ذره می‌شه.»

صدای زنگِ در آمد. دویدم و در را باز کردم. عمه خدیج پشت در بود. خندید و گفت: «چطوری عمه؟ هادی هنوز نرفته که؟»

بدون این‌که منتظر جواب من بماند، وارد خانه شد. چشمش که به هادی افتاد، آهی از سر آسودگی کشید و گفت: «فک کردم دیر رسیدم. سلام.»

هادی گفت: «سلام. ممد کو؟»

عمه خدیج گفت: «سر کاره.»

هادی با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «تنهایی اومدی با این حالت؟»

عمه خدیج سرش را پایین انداخت. دستی به شکم برآمده‌اش کشید و گفت: «گفتم قبل رفتن ببینمت.»

و به هادی نگاه کرد. همه به هادی نگاه کردیم. چشمم به عمه فاطی افتاد که با حالتی عجیب، محو چهرهٔ هادی شده بود. هادی به عمه فاطی نگاه کرد. عمه فاطی نگاهش را دزدید، چراغ علاءالدین را برداشت و زیر شلوار هادی گذاشت.

از خانه بیرون آمدم. وانت تویوتای هادی کنار در پارک شده بود و ده ـ دوازده تا از بچه‌ها پشت آن سوار شده بودند و هیاهو می‌کردند. امید گفت: «مهدی، بیا سوار شو. داریم می‌ریم جبهه.»

روح‌الله داد زد: «می‌ریم جبهه. یوهو! حمله!»

لیلا خندید و گفت: «منم می‌رم جبهه.»

ابول گفت: «اوهو! اینو نیگا. مردا می‌رن جبهه، زنا که نمی‌رن. اینو نیگا.»

لیلا گفت: «اِ...؟ زنام می‌رن.»

ابول مسخره‌اش کرد: «هه! اینو نیگا. زنا که بلد نیستن جنگ کنن؛ چون که... مردنی‌ان.»

لیلا عصبانی شد و گفت: «زنا هیچم مردنی نیستن. زنا...»

هادی ساک به دست از خانه خارج شد. همه به هادی نگاه کردیم. حاج‌آقا پشت سر هادی بیرون آمد و بعدش عمه فاطی با سینی آب و قرآن، عمه خدیج، بابا، زهرا و مامان که سعید را بغل کرده بود، بیرون آمدند. هادی به بچه‌های پشت ماشین لبخند زد و گفت: «با ماشین‌سواری چطورین؟»

بچه‌ها ذوق‌زده هیاهو کردند. محمدرضا گفت: «بریم جبهه؟»

هادی خندید و گفت: «جبهه نه، فقط تا سر کوچه.»

هادی قرآن را بوسید و از زیر آن رد شد. با همه خداحافظی کرد. زیر بغل من و زهرا را گرفت و ما را هم پشت ماشین گذاشت. سوار ماشین شد. ماشین را روشن کرد و شیشهٔ پنجره را پایین داد. عمه فاطی کنار پنجره آمد و گفت: «تلفن کنی حتماً، باشه؟ مث اون دفعه نکنی‌یا. زودزود تلفن کن.»

هادی گفت: «چشم... مواظب خودت باش.»

و هر دو ساکت شدند.

بعد از چند لحظه ماشین آرام راه افتاد. سعید گریه کرد و همان‌طور که به ماشین نگاه می‌کرد، توی بغل مامان شروع به بال‌بال زدن کرد. عمه فاطی کاسهٔ آب را پشت ماشین ریخت و با گوشهٔ روسری اشک‌هایش را پاک کرد.

بچه‌های پشت ماشین هیجان‌زده بودند. ابول شروع به سینه زدن کرد و خواند: «ای لشکر صاحب‌زمان، آماده باش، آماده باش.»

بقیهٔ ما سینه‌زنان همراهی کردیم: «ای لشکر صاحب‌زمان، آماده باش، آماده باش.»

ابول خواند: «بهر نبردی بی‌امان آماده باش، آماده باش.»

ما خواندیم: «بهر نبردی بی‌امان آماده باش، آماده باش.»

ابول خواند: «کربلا، کربلا، ما داریم می‌آییم.»

ما خواندیم: «کربلا، کربلا، ما داریم می‌آییم.»

حسین همان‌طور که با حرارت سینه می‌زد، خواند: «ما جهان‌آرا داریم. ها داریم. ها داریم!»

ما خواندیم: «کربلا، کربلا، ما داریم می‌آییم.»

هادی به سر کوچه رسید و داخل کوچهٔ اصلی پیچید، اما ناگهان ترمز کرد. بچه‌ها به جلو پرتاب شدند و صدایشان درآمد.

ــ «آخ!»

ــ «پامو لقد کردی!»

مرضیه کنار کوچه ایستاده بود و داشت به هادی نگاه می‌کرد. بچه‌ها ساکت شدند. چند لحظه که گذشت، هادی پیاده شد. من هم پیاده شدم و رفتم کنار هادی ایستادم. مرضیه سرش را پایین انداخت و گفت: «سلام.»

هادی گفت: «سلام.»

مرضیه گفت: «من... داشتم می‌رفتم...»

هادی گفت: «بله!»

مرضیه به هادی نگاه کرد و گفت: «فاطی خونه‌س؟»

هادی سرش را پایین انداخت و گفت: «آره، خونه‌س.»

مرضیه چند لحظه هادی را تماشا کرد. گفت: «دارید می‌رید جبهه؟»

هادی به من نگاه کرد و گفت: «آره دیگه... دارم می‌رم.»

مرضیه گفت: «من همیشه بعدِ نماز دعاتون می‌کنم...» اما یهو هول کرد، سرش را پایین انداخت و به تته‌پته افتاد: «یعنی... یعنی همهٔ رزمنده‌ها رو دعا می‌کنم!»

هادی به مرضیه نگاه کرد و با تمام صورت لبخند زد. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما نتوانست. مرضیه نگاهی به هادی کرد، اما فوری نگاهش را دزدید. مردد بود، اما بالأخره تصمیمش را گرفت. از زیر چادرش یک کیسهٔ پلاستیکی بزرگ، پر از مغز بادام درآورد و به طرف هادی گرفت. گفت: «اینا رو من برای... رزمنده‌ها مغز کردم... می‌برید جبهه؟»

هادی دوباره دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما باز نتوانست. دست دراز کرد که کیسه را بگیرد، اما دستش نرسید. یک قدم جلو رفت و باز دستش را دراز کرد، اما باز هم دستش نرسید. مرضیه خودش جلو آمد، کیسه را به هادی داد و دوباره سرش را پایین انداخت.

هادی به مرضیه خیره شده بود و انگار توی این دنیا نبود. بعد از چند لحظه مرضیه سرش را بالا آورد، اما با دیدن حالت نگاه هادی، یهو دست‌هایش لرزیدند و نگاهش را دزدید. هادی باز دهانش را باز کرد که چیزی بگوید،

اما باز هم نتوانست. به اطراف نگاه کرد. چشمش به من افتاد. جلو آمد و روبرویم نشست. گفت: «خب، عمو جون... من دیگه می‌رم.»

مرا بوسید. به چشم‌های هادی خیره شدم. یهو دست‌هایم را دور گردنش انداختم، محکم بغلش کردم و بوسیدمش. در گوشش گفتم: «زودی بیا، خب؟»

در گوشم زمزمه کرد: «خب.»

چند لحظه صبر کرد. بعد آرام مرا از خود جدا کرد. انگار چیزی به فکرش رسید. لبخند شیطنت‌آمیزی زد و با صدایی بلندتر گفت: «یه چیزی‌ام قبل رفتنم بهت بگم؟ من خیلی دوسِت... خیلی دوسِت...»

هول کرد. لب‌هایش می‌لرزیدند. فوری بلند شد و به طرف ماشین رفت. سوار ماشین شد و راه افتاد. بیست متری که دور شد، ناگهان ترمز کرد. بچه‌های پشت ماشین باز به جلو پرت شدند و صدایشان درآمد. هادی پیاده شد. به بچه‌ها نگاه کرد و گفت: «شماها این‌جا چیکار می‌کنید؟ بیائد پایین ببینم.»

بچه‌ها یکی‌یکی پیاده شدند. هادی زیر بغل کوچک‌ترها را گرفت و پیاده‌شان کرد. آخرین نفر زهرا بود. هادی زیر بغلش را گرفت و پیاده‌اش کرد، بغلش کرد و بوسیدش. نگاهی به عقب، جایی که من و مرضیه ایستاده بودیم، کرد، سوار ماشین شد و رفت. وقتی ماشین در پیچ خیابان ناپدید شد، به مرضیه نگاه کردم. مرضیه با گوشهٔ چادرش چشمش را پاک کرد و به طرف سر خیابان راه افتاد.

بچه‌ها پشت سر ابول به خط شده بودند و به حالت رژه جلو می‌آمدند. ابول وقتی به مرضیه رسید، به او سلام نظامی داد. پشت سر او بقیهٔ بچه‌ها یکی‌یکی به مرضیه سلام نظامی دادند.

۵

یک‌عالمه برف آمده بود. داشتم با بچه‌ها برف‌بازی می‌کردم. چشمم به یک لندکروز نظامی افتاد که داخل کوچه پیچید. مردی که کنار راننده نشسته بود و لباس نظامی داشت، سرش را از پنجره بیرون آورده بود و یکی‌یکی، پلاک خانه‌ها را نگاه می‌کرد. بچه‌ها دست از بازی کشیدند و به لندکروز خیره شدند. لندکروز کنار در خانهٔ ما رسید. مرد به پلاک خانه نگاه کرد و گفت: «پلاک ۵۳، خودشه.»

لندکروز ایستاد. مرد پیاده شد. راننده هم پیاده شد. یک آخوند و یک پیرمرد هم که در صندلی عقب نشسته بودند پیاده شدند. مرد کنار راننده به برگه‌های کاغذ توی دستش نگاه کرد، بعد به ما نگاه کرد. به خانه اشاره کرد و پرسید: «این‌جا خونهٔ کدومتونه بچه‌ها؟»

حس کردم هوا یهو سردتر شد. نمی‌توانستم حرف بزنم. انگار یک نفر داشت قلبم را فشار می‌داد. امید با دست مرا نشان داد و گفت: «خونهٔ مهدی‌ایناس.»

مرد به من نگاه کرد. جلو آمد و روبرویم نشست. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و پرسید: «هادی احمدی کیت می‌شه؟»

اسم هادی را که شنیدم نفسم بند آمد. دست‌هایم شروع به لرزیدن کردند. امید گفت: «عموشه. نیستش، رفته جبهه.»

مرد به امید نگاه کرد. دوباره به من نگاه کرد. دستی به سرم کشید و پرسید: «بابات خونه‌س؟»

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و با سر جواب مثبت دادم. مرد گفت: «صداش می‌کنی؟»

تکان نخوردم. همان‌طور به مرد خیره شده بودم. بعد از چند لحظه به خودم آمدم. راه که افتادم، تازه متوجه شدم پاهایم هم دارند می‌لرزند. در خانه را هل دادم و وارد حیاط شدم. همه‌جا ساکت بود. به در اتاق نناقا نگاه کردم.

هادی از اتاق نناقا بیرون آمد و روی پلهٔ اول ایوان نشست. جلو رفتم و روبرویش ایستادم. دست‌هایم را دور گردنش انداختم و محکم بغلش کردم.

ــ «هادی.»

ــ «جانم.»

ــ «نذار پاشو ببرن، خب؟ نناقا رو تختش نشسته، داره ژاکت سبز می‌بافه. رادیوش اخبار عملیاتو می‌گه. کربلای یک، کربلای دو، کربلای سه، کربلای چار، کربلای پنج، کربلای شیش، کربلای هفت، حجلهٔ اول، حجلهٔ دوم، حجلهٔ سوم، حجلهٔ چارم، حجلهٔ پنجم، حجلهٔ شیشم، پیچ اول، پیچ دوم، پیچ سوم، پیچ چارم، پیچ پنجم... عمه فاطی پیچا رو با آب داغ و پنبه تمیز می‌کنه. نناقا دردش می‌آد، اما می‌خنده. نذار پاشو ببرن، خب؟ هادی.»

ــ «جانم.»

ــ «بیا بریم آلمان غربی، خب؟ نناقارم ببریم. من به نناقا گفتم، ولی گفت این‌جا خونه‌مونه. ولی ترکشا می‌رن تو بدن آدما. یه‌وخ تیکه‌تیکه بشیم چی؟»

ــ «شاید اگه به کفترای ننه‌حسن‌ام دون بدیم، آرزوهامون برآورده بشن.»

ــ «هر روز یه کفتر جدید می‌آد خونه‌ش. از کجا می‌آن؟»

ــ «شاید کفترای حرم باشن. شاید پیش ننه‌حسن بیش‌تر بهشون خوش می‌گذره.»

ــ «هادی.»

ــ «هیش، تازه خوابیده.»

ــ «سعید از بغل مامان بغل هیشکی نمی‌ره به‌جز تو. تو می‌خوای با مرضیه عروسی کنی؟»

ــ «اگه خدا بخواد.»

ــ «خدا می‌خواد. من بلدم رانندگی کنم. اون کوچیکه گازه، وسطی ترمزه، اون‌وری اما نمی‌دونم چیه. امید می‌گه اونو هر وخ می‌خوان دور بزنن فشار می‌دن. دایی سعیدش ماشین داره، از این ماشین قرمز قراضه‌ها. زودی بیا، خب؟»

ــ «خب.»

ــ «هادی.»

ــ «جانم.»

ــ «چرا همه دارن گریه می‌کنن؟»

همه داشتند گریه می‌کردند. این‌همه آدم این‌جا چکار می‌کردند؟ مامان با یک سینی بزرگ، پر از استکان‌های چای، از سرداب درآمد. محبوبه، خواهر ممدآقا، از اتاق نناقا بیرون آمد و به مامان گفت: «بدید من فاطمه خانوم. شما برید پیش فاطی، حالش خوب نیس.»

مامان سینی را به محبوبه داد و به اتاق نناقا رفت. آقا ستار و آقا منصور آمدند و با بابا و ممدآقا و مردهای دم در روبوسی کردند. آقا ستار گفت: «تسلیت عرض می‌کنم. غم آخرتون باشه.»

ممدآقا گفت: «ممنون. بفرمایید.»

آقا منصور گفت: «تبریک عرض می‌کنم. خوشا به سعادتش.»

بابا گفت: «مردونه اون‌طرفه.»

مامان از اتاق نناقا بیرون دوید و گفت: «ممدعلی، فاطی غش کرد باز. به هوش نمی‌آد.»

بابا جلو دوید و گفت: «ببریمش بیمارستان.»

آقا ستار گفت: «ماشین من هست. الآن روشنش می‌کنم.»

همه داشتند این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند؛ فقط لیلا بود که ساکت روی لبهٔ حوض نشسته بود و مرا تماشا می‌کرد.

در اتاق نناقا را باز کردم. اتاق نیمه‌تاریک بود. ساکت بود. رادیو خاموش بود. نناقا دراز کشیده بود و به سقف خیره بود.

در را بستم.

غروب بود. صدای اذان می‌آمد. حاج‌آقا کنار شیر آب نشسته بود. کتش را روی شانه‌هایش انداخته بود و آستین‌هایش را بالا زده بود. شیر آب باز بود، اما حاج‌آقا بی‌توجه به آن سر جایش میخکوب شده بود و به زمین زل زده بود.

مامان پارچه‌ای را توی طشت آب فرو کرد، آن را چلاند و روی پیشانی عمه فاطی گذاشت. بلند شد و شعلهٔ بخاری نفتی را زیاد کرد.

در اتاق نناقا را باز کردم. نناقا به بالش‌هایش تکیه داده بود و نشسته بود. ام‌البنین روی لبهٔ تخت نشسته بود. سینی‌ای با دو استکان چایِ دست‌نخورده روی تخت بود. نناقا و ام‌البنین در سکوت به یکدیگر زل زده بودند.

در را بستم.

صورت هادی کشیده و استخوانی بود. چشم‌هایش درشت بودند. ابروهایش پرپشت بودند. ته‌ریش داشت. یک خال کوچک روی لپش بود. داشت می‌خندید. دوروبرش یک‌عالمه گل بود. یک‌عالمه آینه بود. یک‌عالمه لامپ رنگی بود. ضبط صوتِ کنارش داشت قرآن پخش می‌کرد.

حسین گفت: «صدام خره.»

چشم از عکس هادی برداشتم و به حسین نگاه کردم.

روح‌الله گفت: «خیلی خره. صد هزار تا خره.»

به روح‌الله نگاه کردم. چشمم به لیلا افتاد که کنار در خانه‌شان نشسته بود و باز هم داشت مرا تماشا می‌کرد. لیلا بلند شد و به طرفم آمد.

ابول گفت: «صدام کافره.»

محمدرضا گفت: «کافر یعنی چی؟»

ابول گفت: «یعنی بی‌شعور!»

لیلا دست مرا گرفت و گفت: «بیا.»

حرکتی نکردم. زل زدم به چشم‌های سیاهش و به موهای خرمایی‌اش و به تلی که دایی نادرش برایش خریده بود و سه تا پروانه رویش بود. دستم را کشید و گفت: «بیا.»

بی‌اراده دنبالش راه افتادم. لیلا مرا برد تا درِ خانه‌شان. در را هل داد و دستم را کشید. گفت: «بیا.»

دنبالش رفتم تا حیاط و پله‌ها و ایوان و توی هال. لیلا در هال را بست. مرا برد وسط هال و دستم را رها کرد. روبرویم ایستاد. نجوا کرد: «هیشکی خونه نیس.»

من داشتم چشم‌هایش را تماشا می‌کردم. دوباره نجوا کرد: «هیشکی خونه نیس.»

به نفس‌نفس افتادم. چقدر چشم‌های لیلا آرام بودند. مثل چشم‌های نناقا بودند؛ مثل چشم‌های مامان بودند. چشم‌هایش داشتند خیس می‌شدند. داشتند گریه می‌کردند.

بدنم لرزید. نمی‌توانستم نفس بکشم. ناگهان جیغ کشیدم. دوباره جیغ کشیدم. داد زدم. دوباره داد زدم. بغضم شکست. گریه کردم.

گریه کردم و جیغ کشیدم و گریه کردم و داد زدم.

نناقا روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره بود. زهرا کنارش دراز کشیده بود، او را بغل کرده بود و داشت بی‌صدا گریه می‌کرد. پرسید: «کجا رفته هادی، نناقا؟»

پرسیدم: «آدم وقتی می‌میره، چی می‌شه نناقا؟»

نناقا همان‌طور که به سقف خیره بود، گفت: «می‌ره پیش خدا... الآن هادی پیش خداس، تو آسمون، روی رنگین‌کمون... همون‌جایی که ننه‌م هست، همون‌جایی که آقام هست... همون‌جایی که شیرعلی هست.»

پرسیدم: «شیرعلی؟»

نناقا آهی کشید و گفت: «شیرعلی. وقتی با حاج‌آقا عروسی کردم، تا پنج سال بچه‌م نمی‌شد. بعدش خدا شیرعلی رو بهم داد... شیرعلی خیلی قشنگ بود. خیلی شیرین بود. یه کلاه قرمز براش بافته بودم. همیشه می‌خندید. وقتی یه سالش بود، مرد. تو بغل خودم مرد. وقتی داشت می‌مردم داشت می‌خندید... انقد دلم تنگ شده براش.»

نناقا چیزی نمانده بود اشکش دربیاید، اما جلوی خودش را گرفت. به نفس‌نفس افتاد، دست‌هایش را مشت کرد و صورتش از درد مچاله شد. به سقف زل زده بود وهمهٔ بدنش داشت می‌لرزید. چشم‌هایش را بست و چند نفس عمیق کشید.

وحشت‌زده به نناقا خیره شدم.

از خانه بیرون آمدم. باران می‌بارید. مرضیه جلوی حجله ایستاده بود و به عکس هادی خیره شده بود. قطره‌های باران از پایین چادرش می‌چکید روی آسفالت. گفتم: «عمه فاطی رو صداش کنم؟»

انگار تازه متوجه من شد. نگاهم کرد و گفت: «ها؟... نه... داشتم می‌رفتم.»

دوباره به عکس هادی نگاه کرد. بعد از چند لحظه سرش را پایین انداخت و راه افتاد.

از پشت سر نگاهش کردم تا پیچید توی کوچهٔ اصلی و رفت.

همه‌جا سیاه بود. همه‌جا مه بود. روی صندلی راننده مردی نشسته بود و فرمان هواپیما را در دست داشت. برگشت و به من نگاه کرد. نفسم بند آمد: صدام بود.

گفتم: «هادی‌یو چرا کشتی؟»

گفت: «خوب کردم.»

داد زدم: «خوب کردی؟ تو غلطی کردی.»

صدام پوزخندی زد و گفت: «خوب کردم آی خوب کردم! تازه‌شم، الآنم می‌خوام یه بمب بندازم تو خونه‌تون.»

وحشت کردم. گفتم: «نخیرم.»

صدام گفت: «آره‌ام.»

رو به عقب هواپیما صدا زد: «آمریکا جونم.»

از بین تاریکی مردی چاق و طاس بیرون آمد. داشت می‌خندید. چاپلوسانه گفت: «جانم، آق صدام. الهی قربونت برم!»

صدام گفت: «آمریکا جون، یه بمب بده بندازم تو خونهٔ مهدی‌اینا، قربون دستت، یکی از او ترکش‌داراشو بده. چه کیفی می‌ده! جانمی جان!»

آمریکا گفت: «رو چِشَم آق صدام. فدات بشم الهی!»

و به میان تاریکی برگشت. صدای تق و تق فلز آمد. کمی بعد دوباره سروکله‌اش پیدا شد. داشت بمبی را هل می‌داد. بمب مثل بمب توی کارتون پلنگ صورتی بود، یک کرهٔ فلزی سیاه با فتیله‌ای بر سرش. روی بمب یک‌عالمه تکه‌های ریز و درشت شیشه چسبانده شده بود. آمریکا بمب را تا وسط هواپیما هل داد و گفت: «اینم بمب شما. پولش صد هزار تومنه، قابل نداره.»

صدام از پشت فرمان بلند شد. یک دسته اسکناس از جیبش درآورد و به آمریکا داد. آمریکا پول را گرفت و ذوق‌زده گفت: «خدا بده برکت!» و انگشت شستش را تفی کرد و مشغول شمردن پول‌ها شد.

صدام بمب را به طرف سوراخ بزرگی که در کف هواپیما قرار داشت هل داد. جلو دویدم و سعی کردم او را هل بدهم. گفتم: «نه. نندازـ… نه… خر… الدنگ… کافر. بی‌شعور… برو… خر… بر پدرت نعلت!» اما زورم به او نمی‌رسید. به گریه افتادم. التماس کردم: «نه… تو رو خدا… تو رو خدا… ترکشا می‌رن تو بدن آدما. دست بچه‌ها کنده می‌شه. جون مادرت!»

صدام به من نگاه کرد و موذیانه نیشخند زد. کبریتی گیراند و فتیله را آتش زد. با مشت و لگد به جانش افتادم. صدام شانهٔ مرا با یک دست گرفت و مرا دور نگه داشت. دست دیگرش را روی بمب گذاشت. صدای گویندهٔ رادیو آمد: «توجه، توجه؛ علامتی که هم‌اکنون می‌شنوید، اعلام خطر یا وضعیت قرمز است و معنی و مفهوم آن این است که…»

جیغ زدم. صدام بمب را هل داد.

صدای آژیر قرمز می‌آمد. همراه بمب از آسمان پایین آمدم. حیاط خانه مه‌گرفته و پر از برف بود. بمب، کنار حوض، توی برف‌ها افتاد.

کنار بمب ایستاده بودم و سرتاپایم می‌لرزید. به فتیلهٔ در حال سوختن نگاه کردم. به در نیمه‌باز اتاق نناقا نگاه کردم. به طرف اتاق نناقا دویدم. روی پله‌های ایوان سکندری خوردم، توجهی نکردم و همچنان دویدم. داخل اتاق پریدم. به طرف تخت دویدم و داد زدم: «نناقا. نناقا، بیدار شو. بمب. صدام بمب انداخته، بمب ترکش‌دار.»

نناقا دراز کشیده بود و چشم‌هایش را بسته بود. روی تخت رفتم. دستم را روی سینهٔ نناقا گذاشتم و تکانش دادم. گفتم: «نناقا، باید بریم سرداب… نناقا. بمب.»

نناقا بیدار نمی‌شد. دستش را گرفتم و کشیدم. گفتم: «نناقا، بمب. یه‌عالمه ترکش داره.»

اما نناقا تکان نمی‌خورد. از تخت پایین پریدم. زیر تخت رفتم و برانکارد را بیرون کشیدم. دست نناقا را گرفتم و سعی کردم او را از تخت پایین بکشم، اما زورم نمی‌رسید. گفتم: «نناقا… نناقا… پاشو دیگه.»

دوباره سعی کردم نناقا را پایین بکشم، اما بی‌فایده بود. فکری به ذهنم رسید. از اتاق بیرون رفتم و به طرف بمب دویدم. فتیله تقریباً به نیمه رسیده بود. با تمام وجود فتیله را فوت کردم، اما خاموش نشد. دوباره فوت کردم، اما

بی‌نتیجه بود. خواستم با دست فتیله را خاموش کنم، اما دستم نمی‌رسید. چند بار بالا پریدم و دستم را دراز کردم، اما باز دستم نرسید. درمانده و وحشت‌زده کنار بمب ایستادم. فتیله داشت کوچک و کوچک‌تر می‌شد.

فکر دیگری به ذهنم رسید. با سرعت شروع به کندن خرده‌شیشه‌ها از روی بمب کردم. خرده‌شیشه‌ها انگشت‌هایم را می‌بریدند و جای بریدگی‌ها می‌سوخت. از دست‌هایم خون می‌چکید. توجهی نکردم و ادامه دادم. صدای آژیر قرمز هر لحظه بلندتر می‌شد. خرده‌شیشه‌ها تمام نمی‌شدند. به فتیله نگاه کردم. فتیله تقریباً به آخر رسیده بود. جیغ زدم.

از جا پریدم و روی تشک نشستم. سرتاپایم می‌لرزید و خیس عرق بودم. بابا لامپ را روشن کرد. زهرا هم بیدار شده بود و او هم می‌لرزید. مامان کنارم نشست. ترسیده بود. پرسید: «چی شده؟»

لحاف کرسی را پس زدم و بیرون دویدم. روی ایوان ایستادم و به کنارحوض، جایی که بمب افتاده بود، خیره شدم. بمب نبود. مامان بیرون آمد و کنارم زانو زد. مرا به طرف خود چرخاند و پرسید: «چی شده مامان؟»

هنوز می‌لرزیدم. گفتم: «صد... صد... دام بمب انداخت... یه‌عالمه ترکش داشت.»

مامان بغلم کرد و گفت: «خواب دیدی مامان جان. بمب کجا بود؟ صدام الآن خوابه. خدا لعنتش کنه.»

گفتم: «فردا بیاد بمب بندازه چی؟... هادی... هادی که دیگه نیس هواپیماشو پنچر کنه.»

بابا به چارچوب در تکیه داده بود و مرا تماشا می‌کرد.

یک‌عالمه اتوبوس به صف شده بودند. یک‌عالمه آدم می‌خواستند به جبهه بروند. بعضی‌هاشان لاغر بودند. بعضی‌ها چاق بودند. بعضی‌ها نه چاق بودند، نه لاغر. بعضی‌ها سبیلو بودند. بعضی‌ها ریشو بودند. بعضی‌ها نه سبیلو بودند، نه ریشو. بعضی‌ها پیر بودند. اما بیش‌ترشان جوان بودند.

من و مامان و زهرا و عمه فاطی روبروی بابا ایستاده بودیم. سعید در بغل بابا بود. مامان گفت: «مواظب خودت باش. زودزود تلفن کن.»

عمه فاطی گفت: «می‌گن جنگ قراره تموم بشه.»

مامان به عمه فاطی نگاه کرد و لب پایینش را گاز گرفت. صدای مارش پیروزی قطع شد و مردی توی بلندگو گفت: «برادرا زودتر سوار شن، وقت حرکته. بر جمال محمد صلوات.»

همه صلوات فرستادند. بابا سعید را بوسید و گفت: «خداحافظ بابایی. بای بای. یوهو! آخرش نگفتی بابا.»

دوباره سعید را بوسید و او را به مامان داد. روبروی زهرا نشست. او را بغل کرد و بوسید. گفت: «خداحافظ بابایی. دختر خوبی باش، خب؟»

زهرا مات و مبهوت به بابا نگاه کرد. بابا گفت: «به گل‌خانوم بگو دختر خوبی باشه، خب؟»

زهرا سرش را تکان داد و گفت: «خب.»

بابا به من نگاه کرد. گفت: «از حالا به بعد تو مرد خونه‌ای. مواظب مامان و زهرا و سعید باش.»

به بابا زل زده بودم. بابا پرسید: «چیه؟»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «تو... ترسو نیستی.»

بابا پیشانی‌ام را بوسید. به چشم‌هایش خیره شدم. یهو دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم، محکم بغلش کردم و بوسیدمش. در گوشش گفتم: «زودی بیا، خب؟»

در گوشم زمزمه کرد: «خب.»

بابا چند لحظه صبر کرد. بعد آرام مرا از خود جدا کرد. بلند شد و به مامان نگاه کرد. مامان داشت گریه می‌کرد. بابا لبخند زد و گفت: «بالأخره یه بارم که شده، بخاطر من داری گریه می‌کنی. آخ قلبم! کاش زودتر می‌رفتم جبهه.»

مامان خندید. مامان و بابا به هم خیره شدند. عمه فاطی رویش را برگرداند. حواسم رفت به مرد جوان لاغر و ریشویی که کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود. زن و دو دختر هشت و پنج‌ساله‌اش کنارش بودند. مرد از آن‌ها خداحافظی کرد و رفت. نگاهم با نگاه دختر پنج‌ساله تلاقی کرد. دختر رنگش پریده بود و داشت می‌لرزید.

۶

«یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر اللیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال

حول حالنا الی احسن الحال.»

حاج‌آقا قرآن را بست و بوسید. سعید می‌خواست ماهی قرمز توی تنگ را بگیرد. زهرا جلویش را گرفت. مامان سعید را بغل کرد. عمه فاطی زل زده بود به عکس هادی که کنار سبزهٔ هفت‌سین بود. ناقا روی تختش دراز کشیده بود و به سقف خیره بود. همه ساکت بودند.

عید بود. ولی عید نبود.

دراز کشیده بودم و سرم را روی پای مامان گذاشته بودم. به زهرا نگاه کردم که داشت پسته به دهان گل‌خانوم می‌گذاشت. سرم را برگرداندم. حوصلهٔ هیچ چیز را نداشتم. مامان موهایم را نوازش کرد و گفت: «امید نمی‌آد بازی کنید؟»

گفتم: «با مامانش رفتن دهات، خونهٔ آقاجونش.»

مامان با خودش حرف زد: «مامانش زن خوبیه. منو باش که بی‌خودی...»

به مامان نگاه کردم. به النگوهایش خیره شده بود. زهرا هم داشت به مامان نگاه می‌کرد. پرسید: «بابا کی می‌آد؟»

مامان با نوک انگشت اشاره النگوها را دور مچش چرخاند و گفت: «زود مامان، زود.»

نگاهش را از النگوها برداشت و به من و زهرا نگاه کرد. گفت: «چتونه عزا گرفتید؟ بابا زود می‌آد. طوریش نمی‌شه که. مگه هر کی می‌ره جبهه، شهید... زخمی می‌شه؟ دایی عباس این‌همه رفت، شهید شد؟ تازه جنگ قراره تموم بشه.»

به چشم‌های مامان خیره شدم. قرمز بودند. مامان نگاهش را دزدید.

نناقا دیگر ژاکت سبز نمی‌بافت. هیچ چیز نمی‌بافت. هیچ کار نمی‌کرد. هیچ چیز نمی‌گفت. رادیو گوش نمی‌کرد. فقط روی تختش دراز می‌کشید و به سقف خیره می‌شد.

کنار تخت ایستاده بودم و نناقا را نگاه می‌کردم. مامان از بیرون صدایم زد: «مهدی، داریم می‌ریم. بیا کاراتو بکنم.»

نگاهی به در اتاق کردم. دوباره به نناقا نگاه کردم. گفتم: «اومدم، برات تعریف می‌کنم چه شکلیه، باشه؟»

نناقا آرام سرش را برگرداند و نگاهم کرد. نگاهش غمگین بود؛ خیلی غمگین. چقدر این نگاه آشنا بود. کجا دیده بودمش؟

پرسیدم: «عمه فاطی، بچه‌ها چه‌جوری دنیا می‌آن؟»

عمه فاطی سعید را بغل کرده بود و داشت تکانش می‌داد. لبخندی زد و گفت: «بچه‌ها رو، وقتی کوچولوان، مامان‌باباها از بازار می‌خرن.»

گفتم: «دروغ نگو. یه جور دیگه‌س؛ من می‌دونم.»

کنجکاو شد. پرسید: «چی می‌دونی؟»

گفتم: «می‌دونم که... از بازار نمی‌خرنشون.»

زهرا گفت: «مامان گفت نی‌نی‌یا تو نخودن اولش.»

مامان از اتاق مامان و بابا بیرون آمد و چادرش را سر کرد. عمه فاطی گفت: «فضولی موقوف! آتیش‌پاره‌ها!»

خیلی کوچولو بود. خوابیده بود و دست‌هایش را مشت کرده بود. آرام مشتش را باز کردم. مامان گفت: «نکن، بیدارش می‌کنی.»

عمه خدیج روی تشک لم داده بود. خندید و گفت: «پسر من خوشگله؟»

عمه فاطی با سینی چای آمد. سینی را جلوی ممدآقا که آن طرف اتاق نشسته بود، گرفت. ممدآقا استکانی برداشت و گفت: «ممنون.» عمه فاطی آمد سینی را کنار مامان گذاشت و نشست.

مامان پرسید: «اسمشو چی می‌خواید بذارید؟»

عمه خدیج به ممدآقا نگاه کرد و گفت: «اگه ممد اجازه بده، می‌خوام اسمشو هادی بذارم.»

چند لحظه سکوت برقرار شد. من سکوت را شکستم و گفتم: «عمه خدیج.»

عمه خدیج گفت: «چیه؟»

پرسیدم: «بچه‌ها چه‌جوری دنیا می‌آن؟»

بزرگ‌ترها لبخند زدند. عمه فاطی گفت: «یه ساعت پیشم داشت از من حرف می‌کشید وروجک! می‌بریش حموم زنونه، زل می‌زنه به زنا؛ خب معلومه می‌آد بیرونم از این فضولی‌یا...» با دیدن ممدآقا که نگاهش می‌کرد، حرفش را خورد و خجالت‌زده سرش را پایین انداخت.

عمه خدیج گفت: «بچه‌ها رو خدا به مامان‌باباها هدیه می‌ده.»

پرسیدم: «اولش پیش خدان؟»

گفت: «آره، همهٔ بچه‌ها اولش پیش خدان.»

پرسیدم: «تو آسمون؟»

گفت: «آره.»

فکری به ذهنم رسید؛ پرسیدم: «هادی‌ام تو آسمونه؛ الآن هادی پیش بچه‌هاس؟»

باز سکوت برقرار شد. چشم‌های عمه خدیج خیس شدند. گفت: «آره. هادی الآن تو آسمون، پیش بچه‌هاس. داره به خدا کمک می‌کنه مواظب بچه‌ها باشه، گریه نکنن یه‌وقت. آخه هادی بچه‌کوچولوها رو خیلی دوس داشت.»

عمه فاطی بلند شد و به حیاط رفت.

تلویزیون باز مثل هر شب جبهه‌ها را نشان می‌داد؛ تانک‌ها، جیپ‌ها، تفنگ‌ها و آدم‌ها.

زهرا گفت: «بابا نیستش که.»

مامان همان‌طور که به تلویزیون خیره بود، گفت: «صب کنید، شاید نشونش بده. اللهم صلی علی محمد و آل محمد.»

درِ خانه محکم کوبیده شد. در را باز کردم. لیلا پشت در بود. همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد، گفت: «مهدی، بابات تلفن کرده.»

دویدم پای ایوان و داد زدم: «مامان. مامان.»

من، زهرا، سعید و لیلا داشتیم به مامان نگاه می‌کردیم که با تلفن حرف می‌زد: « ... چرا دیردیر تلفن می‌کنی آخه؟ نمی‌گی من دلم هزار راه می‌ره؟»

هاجر خانم از حیاط صدا زد: «لیلا، بیا گفتم.»

لیلا به حیاط رفت. مامان رفتن لیلا را که دید، اشکش درآمد. گفت: «نه... باشه، گریه نمی‌کنم.» لبخندی زد و ادامه داد: «دست بردار... بی‌حیا!... مگه کسی اون‌جا نیس؟... آره، این‌جان، هر سه‌تاشون.» گوشی را به طرف من گرفت و گفت: «بیا با بابا حرف بزن.»

گوشی را گرفتم و گفتم: «الو.»

بابا گفت: «پسر خوب بابا چطوره؟»

گفتم: «تو تو جبهه‌ای؟»

گفت: «آره. جات خالی، اومدم وسط جبهه.»

پرسیدم: «هواپیمای صدامو پنچر کردی؟»

بابا خندید و گفت: «نه هنوز. صدام از وقتی شنیده من اومدم جبهه، رفته هواپیماشو قایم کرده.»

یهو دلم گرفت. گفتم: «بابایی.»

بابا گفت: «چیه بابایی؟»

گفتم: «شهید نشی یه‌وخ.»

مامان گوشم را گرفت و گفت: «زبونتو گاز بگیر ذلیل‌مرده! بده من گوشی رو.»

از خانهٔ لیلا این‌ها که بیرون آمدیم، باز صدای آهنگران می‌آمد. وانت کمک‌های مردمی به جبهه داشت وارد کوچه می‌شد. وانت تا وسط کوچه آمد و ایستاد. همان پیرمرد با سربند سبز پشت وانت نشسته بود. مامان به پیرمرد خیره شده بود. چند لحظه بعد آرام راه افتاد و جلو رفت. من و زهرا دنبالش رفتیم. مامان جلوی پیرمرد ایستاد. سعید را به طرف من گرفت و گفت: «اینو بگیر یه دقه.»

سعید را بغل کردم. مامان به النگوهایش خیره شد. با نوک انگشت اشاره النگوها را دور مچش چرخاند. نگاهی به پیرمرد کرد. دوباره به النگوها نگاه کرد. یکی‌یکی، النگوها را از دستش درآورد و آن‌ها را به طرف پیرمرد گرفت. پیرمرد به النگوها و بعد به مامان نگاه کرد. لبخندی زد و النگوها را گرفت. گفت: «اجرت با فاطمهٔ زهرا، دخترم.»

مامان سریع رویش را برگرداند. سعید را از من گرفت و گفت: «بیایْد بریم.»

و راه افتاد. زهرا دنبالش رفت، اما من تکان نخوردم. گیج شده بودم. به النگوها که حالا در دست پیرمرد بودند، نگاه کردم. به مامان نگاه کردم که آرام دور می‌شد. منتظر بودم مامان برگردد و النگوهایش را پس بگیرد، اما برنگشت. به پیرمرد نگاه کردم که داشت مرا تماشا می‌کرد. می‌خواستم بگویم النگوهای مامان مرا پس بدهد. النگوها مال مامان من است؛ بابا برایش خریده است.

زنی با کیسه‌ای در دست به طرف پیرمرد آمد. کیسه را به طرف او گرفت و گفت: «بفرمایید حاج‌آقا.»

اما پیرمرد، بی‌توجه به زن، داشت به من نگاه می‌کرد. زن گفت: «حاج‌آقا؟»

پیرمرد به زن نگاه کرد. من سرم را پایین انداختم و به طرف خانه راه افتادم. با کف دست اشک‌هایم را پاک کردم و فکر کردم خدا کند سرداب خالی باشد.

پینوکیو باز دروغ گفت و باز دماغش دراز شد و باز پری مهربون با چوب جادویی‌اش دماغ پینوکیو را کوچک کرد.

امید گفت: «برق نره یه‌وخ، مث دیروز.»

زهرا گفت: «خدایا، تو رو خدا برق نره تا تموم شه پینوکیو؛ به حق محمد و آل محمد.»

سارا خانم وارد اتاق شد. پشت سرش مامان با سینی چای آمد. سارا خانم گفت: «خب؟»

مامان نشست و گفت: «هیچ‌چی دیگه، گفت فعلاً هیچ‌چی معلوم نیس. معلوم نیس اصلاً صلح بکنن یا نه. گفت به هیشکی‌ام مرخصی نمی‌دن، همه تو آماده‌باشن.»

سارا خانم کنار مامان نشست و گفت: «بد به دلت راه نده. همه‌جا حرف اینه که می‌خوان قطعنامه رو قبول کنن. فعلنم که آتش‌بسه.»

پینوکیو تمام شد. بلافاصله برق رفت و اتاق نیمه‌تاریک شد. زهرا گفت: «خیلی ممنون خدا.»

سارا خانم پرسید: «چرا خیلی ممنون؟»

زهرا گفت: «چون برق نرفت.»

سارا خانم گفت: «برق که رفت.»

امید گفت: «چون پینوکیو که تموم شد، رفت.»

روی ایوان قالیچه‌ای پهن کردیم و نشستیم به چای خوردن. من گفتم: «ما می‌خوایم بریم جبهه، من و امید و حسین.»

زهرا گفت: «منم می‌آم.»

مامان گفت: «مگه زنام می‌رن جبهه؟»

زهرا با سر جواب مثبت داد و گفت: «زنا می‌رن بیمارستان جبهه، مریضا رو خوبشون می‌کنن.»

سارا خانم پرسید: «دیگه چیکار می‌کنن؟»

زهرا گفت: «جارو می‌کنن جبهه رو.»

سارا خانم خندید و گفت: «دیگه چی؟»

زهرا گفت: «غذا می‌پزن، مواظب نی‌نی‌یا هستن، بعد...»

سارا خانم گفت: «بعد چی؟»

زهرا گفت: «برا مردا گریه می‌کنن.»

نناقا باز دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. آرام جلو رفتم. زهرا پشت سرم آمد. گفتم: «نناقا.»

نناقا سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. لبخند زدم. گفتم: «بگم پینوکیو چی شد؟»

با اشتیاق منتظر جواب ماندم. اما نناقا چیزی نگفت. انگار نشنیده بود. نمی‌خواستم ناامید شوم. گفتم: «پری مهربونو پیدا کردا، همون که جادو بلده.»

زهرا گفت: «دماغشو کوچیک کرد، با چوبش زد کوچیک شد.»

گفتم: «بگم؟»

اما نناقا فقط داشت نگاهم می‌کرد. چشم‌هایش غمگین بودند؛ خیلی غمگین. چقدر این چشم‌ها آشنا بودند. ناگهان یادم آمد: این چشم‌ها... چشم‌های ام‌البنین بودند.

حس کردم مهره‌های کمرم دارند می‌لرزند.

مرد جوانِ نه چاق و نه لاغرِ نه ریشو و نه سبیلوی کچل عینکی اخمو.

...

ضبط صوت‌های توی حجله‌ها با هم فرق داشتند. بعضی‌ها بزرگ بودند. بعضی‌ها کوچک بودند. بعضی‌ها سیاه بودند. بعضی‌ها قرمز بودند. اما نوارشان همیشه یکی بود. همیشه یک نفر بود که قرآن می‌خواند و همیشه یک جور می‌خواند.

صدای گریه‌ها یک‌جور نبود؛ گریهٔ مردها با گریهٔ زن‌ها فرق داشت. اما هیچ وقت صدای گریهٔ بچه‌ها نمی‌آمد.

گفتم: «امید.»

گفت: «ها؟»

گفتم: «بابای... بابای آدم... شهید بشه... چه جوریه؟»

امید نگاهم کرد. نتوانستم طاقت بیاورم و سرم را پایین انداختم. از سؤالم پشیمان شدم.

گفت: «پری مهربون... می‌تونه با چوبش یه جادو بکنه، بابام از بهشت بیاد خونه‌مون؟»

حیرت‌زده نگاهش کردم. گفتم: «شایدم بتونه پای نناقارم خوبش کنه.»

امید یهو ذوق کرد. گفت: «حاج حسینم که می‌گه منو دوس داره، با چوبش بزنه دماغشو دراز کنه.»

و خندید. من هم خندیدم.

گفت: «بریم اتاق نناقا، بازی؟»

خنده روی لبم خشکید. رویم را برگرداندم و گفتم: «بریم کوچه.»

ــ «محمدعلی احمدی کیت می‌شه؟»

ــ «بابامه.»

آژیر قرمز زدند. نمی‌خواستم بروم سرداب، اما عمه فاطی از پشت بغلم کرد و از پله‌ها پایین دوید. پایین پله‌ها مرا زمین گذاشت و گفت: «چه سنگینم شده.»

بهش اخم کردم. نناقا سر پله‌ها ایستاده بود و بابا را صدا می‌زد. مامان گفت: «نمی‌آد، طبق معمول. شما بیا پایین.»

نناقا از پله‌ها پایین آمد و گفت: «این از بچگی همین‌طوری بود.»

زهرا پرسید: «از بچگی آژیر می‌زدن، نمی‌اومد سرداب، نناقا؟»

بابا آمد نشست روی پلهٔ اول سرداب و خندید. نناقا گفت: «بیا پایین ننه. بمب که شوخی نیس. اگه خدای نکرده، یه بمب بخوره تو ملاجت، چیکار می‌کنی؟»

بابا گفت: «می‌گم آخ ملاجم.»

عمه فاطی خندید. مامان داشت حرص می‌خورد. گفت: «بذار بمونه همون‌جا. هرچی‌ام بهش می‌گم مسخره‌م می‌کنه. مثلاً می‌خواد بگه مَرده. اگه خیلی شجاع بود، مثل هادی و داداش عباس من می‌رفت جبهه می‌جنگید؛ نه این‌که سرباز فراری باشه. آدم ترسو که شاخ و دم نداره.»

بابا با دلخوری به مامان نگاه کرد. مامان نگاهش را دزدید. بابا گفت: «باشه. اصلاً داداش عباس تو خود اسفندیاره با اون شکمش. همچین می‌گه داداش عباسم داداش عباسم که...»

من گفتم: «منم نمی‌خوام بیام سرداب.»

مامان دیگر حسابی کفری شد و گفت: «تو دیگه حرف نزن نیم‌وجبی! زورم به تو که می‌رسه.»

سرم را پایین انداختم و زیرلب گفتم: «زنا ترسو هستن.»

بابا گفت: «می‌بینی ننه؟ می‌خواد منو بفرسته جبهه، جوون‌مرگ شم، از دستم خلاص شه.»

نناقا گفت: «خدا نکنه ننه. زنت خاطرتو می‌خواد که می‌گه بیا سرداب.»

بابا رو به آسمان کرد و گفت: «آق صدام، قربون دستت، یه بمب بنداز رو ملاج من، از دست این نامهربون خلاص شم.»

مامان گفت: «راست می‌گی، برو این حرفا رو جلو خود صدام بزن.»

بابا گفت: «شنیدم رفسنجانی گفته هر کی تونست تا آخر سال شصت و شیش نره سربازی، بیاد یه پیکان صفر از من جایزه بگیره. دلت نمی‌خواد با هم بریم ماشین‌سواری فاطمه خانوم؟»

مامان مسخره‌اش کرد: «صنار بده آش، به همین خیال باش.»

من گفتم: «بهش بگو به‌جاش وانت بده. کیفش بیش‌تره ها!»

بابا گفت: «همه‌مون توش جا نمی‌شیم که.»

گفتم: «من می‌رم عقب وامیسم.»

بابا گفت: «برا نناقا تعریف کن دایی عباس می‌خواسته سوار تانک بشه، چی شده؟»

خندیدم. گفتم: «شکمش گیر کرده، بعدش فشارش دادن، یهو...»

مامان حرفم را قطع کرد: «خیلوخب. بچهٔ بی‌تربیت! سلام کردنو که یاد نمی‌گیری، اما این حرفا رو فوری یاد می‌گیری.»

صدای باز شدن درِ خانه آمد. بابا فوری بلند شد. حاج‌آقا آمد و سر بابا داد زد: «تو چرا این‌جا وایسادی؟ مگه صد بار بهت نگفتم صدای آژیرو که شنیدی...»

بابا سرش را پایین انداخت و گفت: «داشتم می‌رفتم.»

بابا از پله‌ها پایین آمد. حاج‌آقا به اتاقش رفت. مامان دلش خنک شد و ادای بابا را درآورد: «داشتم می‌رفتم!»

بابا به مامان محل نگذاشت و رفت زهرا را بغل کرد. نناقا گفت: «سر این بچه داد می‌زنه برو سرداب، خودش هیچ وقت نمی‌آد.»

هوا یهو سرد شد. عینک دودی را گذاشتم روی چشمم و همه‌جا سیاه شد. شب شد. لندکروز پیچید توی کوچه. همان چهار نفر تویش نشسته بودند. مردی که کنار راننده نشسته بود و لباس نظامی داشت، سرش را از پنجرهٔ ماشین بیرون آورده بود و یکی‌یکی، پلاک خانه‌ها را نگاه می‌کرد.

ــ «پلاک ۵۳، خودشه. بابات خونه‌س؟ محمدعلی احمدی کیت می‌شه؟»

ـــ «بابات ترسونیست. اگه نمی‌ره جبهه، برا اینه که اگه بره، کی می‌خواد مواظب مامان و تو و زهرا و سعید باشه؟»

ـــ «بریم قطار ببینیم بابا؟»

کوچه خلوت بود. فقط لندکروز بود که آرام جلو می‌آمد و من که کنار در خانه ایستاده بودم.

بابا جوان بود. سبیل داشت. نه چاق بود، نه لاغر. داشت می‌خندید. صدای قرآن می‌آمد. صدای گریهٔ مردها و زن‌ها می‌آمد.

لندکروز کنار من ایستاد. مرد به پلاک خانه نگاه کرد. گفت: «پلاک ۵۳.»

و به من نگاه کرد. داشتم می‌لرزیدم. همه‌جایم می‌لرزید؛ دست‌هایم، پاهایم و مهره‌های کمرم. دهانم خشک شده بود. همه‌جا را تار می‌دیدم. یک نفر داشت قلبم را فشار می‌داد. یک نفر داشت روی شناسنامه‌ام بنزین می‌ریخت و من داشتم پیر می‌شدم.

ـــ «بابات خونه‌س؟»

ـــ «نیستتش، رفته وسط یه‌عالمه گل و آینه و لامپ، داره می‌خنده.»

ناگهان فهمیدم چرا هیچ وقت صدای گریهٔ بچه‌ها نمی‌آمد. بچه‌ها یواشکی رفته بودند توی سرداب خانه‌شان و... نه، شاید هم رفته بودند خانهٔ لیلا این‌ها و داشتند جیغ می‌کشیدند.

بین صدای قرآن و صدای گریه‌های جوراجور مردها و زن‌ها صدای مرد را شنیدم: «برو جلوتر.»

لندکروز از من دور شد. نفس عمیقی کشیدم. چند وقت بود نفس نمی‌کشیدم؟ سرم را چرخاندم و لندکروز را نگاه کردم که رفت و رفت تا رسید به آخر کوچه و جلوی در خانهٔ محمدرضا این‌ها ایستاد.

بابای محمدرضا هم جوان بود. چاق بود. ریش داشت. بین گل‌ها و آینه‌ها و لامپ‌های رنگی نشسته بود و نمی‌خندید. ضبط صوتِ کنارش کوچک بود و سیاه. همان یک نفر داشت قرآن می‌خواند. صدای گریهٔ مردها و زن‌ها می‌آمد و صدای گریهٔ بچه‌ها نمی‌آمد.

محمدرضا کنار حجله ایستاده بود و به من و امید نگاه می‌کرد. مهناز، خواهر بزرگ‌ترش، کنارش ایستاده بود.

امید گفت: «ممدرضا، می‌آی فوتبال؟ یه یار کم داریم.»

با تعجب به امید نگاه کردم. خواستم بگویم: «ممدرضا که هیچ‌چی بازی بلد...» اما ناگهان فهمیدم. به محمدرضا نگاه کردم و گفتم: «بیا تو تیم من. من دروازه وامیسم، تو حمله باش.»

محمدرضا حیرت‌زده به من و امید نگاه کرد. باور نکرده بود. یهو ذوق کرد و خندید. مهناز گفت: «نمی‌خواد. مامان گفت جایی نری.»

محمدرضا جوش آورد و گفت: «اِ... برو بینیم!»

امید به مهناز خیره شد و گفت: «بذار بیاد.»

مهناز چند لحظه با دهان باز به امید نگاه کرد. بعد رو به محمدرضا کرد و گفت: «برو.»

راه افتادیم. من و امید ساکت بودیم، اما محمدرضا با خوشحالی جست‌وخیز می‌کرد.

عمه فاطی قاشق را پر از آش کرد و به دهان نناقا گذاشت. دوباره قاشق را پر کرد. نناقا گفت: «نمی‌خورم دیگه.»

عمه فاطی گفت: «همه‌ش چار قاشق؟ دیروزم که هیچ‌چی نخوردی. من این حرفا سرم نمی‌شه. یالا ببینم.» و قاشق را جلوی دهان نناقا گرفت.

نناقا رویش را برگرداند و گفت: «نه دیگه، نمی‌تونم.»

عمه فاطی قاشق را توی کاسه برگرداند و گفت: «لابد از دستپخت من خوشت نمی‌آد، آره؟ من که آشپزی یاد گرفتم. می‌خواستم برا تو غذاهای خوشمزه درست کنم. می‌خوای بگم فاطمه یه چیز برات درست کنه؟»

نناقا لبخند خسته‌ای زد و گفت: «خیلی‌ام خوشمزه‌س. دیگه خانوم خونه شدی برا خودت. حالا دیگه خیالم راحته که بعدِ من شوهر کردی...»

عمه فاطی توی حرف او پرید: «یعنی چی بعدِ من؟ می‌خوای اشک منو در بیاری؟» قاشق را دوباره پر کرد و جلوی دهان نناقا گرفت. گفت: «یالا دهنتو وا کن. نخوری گریه می‌کنم.»

رویم را برگرداندم و از اتاق بیرون آمدم. به طرف سرداب رفتم، اما بالای پله‌ها ایستادم. سرداب را نمی‌خواستم؛ مامانم را می‌خواستم. به طرف اتاق مامان و بابا رفتم.

مامان گوشهٔ اتاق زانوهایش را بغل کرده بود و به روبرو زل زده بود. مرا که دید، پرسید: «چی شده؟»

چشم‌های مامان باز هم قرمز بودند. به طرفش رفتم و گفتم: «افتادم، پام درد کرد.»

مامان آغوشش را باز کرد و گفت: «الهی مامان بمیره.»

منتظر همین بودم.

عمه فاطی سریع در را باز کرد و وارد خانه شد. گفت: «بفرمایید.»

زنی چهل ـ چهل و پنج‌ساله پشت سر عمه فاطی آمد. حاج‌آقا از اتاق نناقا بیرون آمد. زن گفت: «سلام.»

حاج‌آقا گفت: «سلام.»

مامان پرسید: «اون‌یکی آمپول‌زنه نبود؟»

عمه فاطی گفت: «همسایه‌شون گفت سکته کرده، مُرده.»

مامان گفت: «زود بیاید، حالش خیلی بده.»

و به طرف اتاق نناقا رفت. زن دنبالش رفت. عمه فاطی دم پله‌ها بازوی زن را گرفت و نگهش داشت. آهسته گفت: «به مادرم نگید ام‌البنین خانوم مرده.»

همه رفتند توی اتاق نناقا و در را بستند. به زهرا نگاه کردم که روی ایوان خانهٔ خودمان ایستاده بود و به در اتاق نناقا خیره شده بود. گفت: «گل‌خانوم خواب دیده بریدن پاشو، داره خون می‌آد.»

عمه فاطی از بیمارستان بیرون آمد و به مامان گفت: «بدش من.»

مامان سعید را به عمه فاطی داد و داخل بیمارستان رفت. پرسیدم: «دکترا می‌خوان پاشو ببرن؟»

عمه فاطی گفت: «معلوم نیس. فعلاً می‌خوان ببرنش تهران، ببینن دکترای تهران چی می‌گن.»

زهرا، انگار که با خودش حرف بزند، گفت: «دکترای تهران بدجنسن.»

چهار مرد و شش زن گریه‌کنان از بیمارستان بیرون آمدند. یکی از زن‌ها داشت می‌گفت: «ننه. ننه. ما رو تنها گذاشتی ننه.»

عمه فاطی گفت: «بیاید بریم اون ور، یه چیزی بخرم بخورید.»

راه افتاد. من و زهرا دنبالش رفتیم. من چند قدم که رفتم، ایستادم و دوباره به آن زن نگاه کردم که حالا روی زمین نشسته بود و توی سر خودش می‌کوبید و ضجه می‌زد: «خاک بر سرم شد. ننه. ننه.»

مامان سرش را به گهوارهٔ سعید تکیه داده بود و به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود. زهرا ساکت نشسته بود و او را نگاه می‌کرد. گفتم: «مامان.»

مامان گفت: «جانِ مامان.»

گفتم: «بریم حرم؟»

چند لحظه ساکت نگاهم کرد. آهی کشید و گفت: «بریم.»

لیلا گفت: «من بزرگ شدم دکتر شدم، پاشو خوب می‌کنم.»

گفتم: «من نمی‌خوام سوار تانک بشم. تفنگ راستکی نمی‌خوام. من... می‌ترسم.»

۷

غروب بود. اتاق مامان و بابا نیمه‌تاریک بود. زهرا یک گوشه به‌پهلو دراز کشیده بود و گل‌خانوم را توی بغلش فشار می‌داد. من کنارش ایستاده بودم و بهت‌زده به در نیمه‌باز اتاق خیره بودم. از حیاط صدا می‌آمد.

مردی گفت: «یا الله.»

حاج‌آقا گفت: «از این طرف... روی پله‌ها مواظب باشید. فاطی، درو وا کن دیگه.»

عمه خدیج گفت: «فاطی... اِ... داری گریه می‌کنی؟»

به زهرا نگاه کردم. داشت بی‌صدا گریه می‌کرد. گل‌خانوم را بوسید و گفت: «گل‌خانوم، داری گریه می‌کنی؟ گریه نکن گلم. نناقا اومده.»

از دستشویی بیرون آمدم. مراقب بودم نگاهم به در اتاق نناقا نیفتد. به طرف ایوان خودمان رفتم. دویدم.

دیوار خانهٔ ننه‌حسن خشت و گلی بود و کوتاه. درِ خانه‌اش چوبی بود. به‌جای زنگ کلون داشت. کلون را کوبیدم. قدری صبر کردم. خبری نشد. کلون را محکم‌تر کوبیدم و صدا زدم: «ننه‌حسن.»

صدای ننه‌حسن آمد: «کیه؟»

چند قدم عقب‌تر رفتم. ننه‌حسن آمده بود لب بام. کاسهٔ پر از گندمی را که دستم بود، نشانش دادم و گفتم: «دون آوردم برا کفترا.»

لبخندی زد و گفت: «صب کن ننه، الآن می‌آم.»

و ناپدید شد. چند دقیقه بعد در را باز کرد و گفت: «دستت درد نکنه ننه. تو نوهٔ رقیه خانومی دیگه، نه؟»

با سر جواب مثبت دادم.

دستش را جلو آورد که کاسه را بگیرد. گفت: «بده من ننه. الآن کاسه‌شو می‌آرم برات.»

کاسه را پس کشیدم. گفتم: «خودم بدم بشون؟»

ننه‌حسن خندید و گفت: «بیا تو.»

رفتم توی حیاط. ننه‌حسن در را بست و گفت: «حال رقیه خانوم بهتره الحمدلله؟»

چند لحظه ساکت نگاهش کردم. نفسی کشیدم و گفتم: «پاش داره خوب می‌شه.»

گفت: «خب، خدا رو شکر.»

راه افتاد طرف دالان. پشت سرش رفتم. با هم از پله‌های خرپشته بالا رفتیم. بالای پشت‌بام پر از کفتر بود. حسن یازده کفترش را سپرده بود دست مادرش و رفته بود جبهه. ننه‌حسن اول فقط به کفترها آب و دانه می‌داد، اما از یک سال پیش که خبر آوردند حسن مفقودالأثر شده، کم‌کم شروع کرده بود به هوا کردن کفترها و از آن موقع تا به حال، کفترها هر روز زیادتر شده بودند.

پرسیدم: «چند تا شدن؟»

ننه‌حسن روی چارپایه‌ای نشست و گفت: «شصت و پنج تا. شایدم پاقدم تو خوب باشه، بشن شصت و شیش تا. اون کفتر سفیده رو نگا کن.» با دست به آسمان اشاره کرد، جایی که یک گروه بیست‌تایی کفتر داشتند می‌چرخیدند. گفت: «اون که رو پاهاش پر داره. دختره. یه سالشم نیس. نیم ساعته قاطی کفترای حسن شده. اگه وقتی نشستند، اونم بشینه می‌گیرمش.» و خندید.

از بالای پشت‌بام نوک گلدسته‌های حرم پیدا بود. یادم آمد برای چه کاری آمده‌ام. کاسه را گذاشتم وسط کفترهایی که روی پشت‌بام داشتند آب و دانه می‌خوردند و به گوشه‌ای رفتم. نگاهی به ننه‌حسن کردم؛ محو آسمان بود. رو به گلدسته‌ها کردم.

ــ «خدا... دکترا پای نناقا رو نبریده باشن، خب؟... الکی گفته باشن، خب؟... اگه پاشو نبریده باشن، من صد... نه، هزار میلون رکت نماز می‌خونم، باشه؟... نبریده باشن پای نناقا رو یه‌وخ... خدا... خب؟...»

کنار ایوان خانهٔ خودمان ایستاده بودم و به در بستهٔ اتاق نناقا خیره شده بودم. حاج‌آقا وارد خانه شد و به طرف اتاق خودش رفت. کنار اتاق نناقا که رسید، مکثی کرد. نگاهی به در اتاق نناقا کرد. سریع به اتاق خودش رفت و در را بست.

پشت در اتاق نناقا ایستادم. به دستگیرهٔ در نگاه کردم. پشیمان شدم. برگشتم و از پله‌ها پایین رفتم. دوباره به در اتاق نناقا نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم. از پله‌ها بالا رفتم و در را باز کردم.

نناقا روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره بود. عمه فاطی روی لبهٔ تخت نشسته بود و داشت گریه می‌کرد. مردد بودم، اما بالأخره وارد اتاق شدم. عمه فاطی با گوشهٔ روسری اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «برم شام بذارم.» و بلند شد و بیرون رفت. با بلند شدن او ملحفهٔ روی پاهای نناقا پیدا شد.

از روی ملحفه پیدا بود که پای راست نناقا دیگر نیست.

گفت: «عوضش دیگه درد نمی‌کنه.»

به نناقا نگاه کردم. نناقا لاغر شده بود. پیر شده بود. غمگین شده بود. نناقا ام‌البنین شده بود.

کنار نناقا دراز کشیده بودم و بغلش کرده بودم. داشتم گریه می‌کردم. نناقا گفت: «گریه نکن گلم. قسمت منم این بود دیگه.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «نمی‌دونم... خسته شدم... از این اتاق، از این تخت. آتیش بگیره این تخت که پیرم کرد... دلم تنگ شده... برا ننه‌م، برا آقام، برا خونه‌مون تو دهات، برا هادی... برا شیرعلی.»

نناقا چیزی نمانده بود گریه کند، اما باز هم گریه نکرد. دست‌هایش را مشت کرد و صورتش مچاله شد. نفس‌نفس می‌زد. وحشت کردم. اتفاقی داشت رخ می‌داد. شاید هم رخ داده بود.

نناقا را محکم بغل کردم.

خیلی کوچولو بود. روی یک تکه ابر نشسته بود و با یک ماشین اسباب‌بازی بازی می‌کرد. فقط یک شورت سفید پوشیده بود و پستانک در دهان داشت. به من نگاه کرد. دهانش را باز کرد و پستانکش افتاد. گریه کرد. خم شدم و پستانک را در دهانش گذاشتم. خندید.

راه افتادم. روی ابرها پر از بچه‌کوچولوها بود. همه‌شان فقط یک شورت سفید پوشیده بودند. بعضی‌هاشان پستانک در دهان داشتند. همه‌جا پر از اسباب‌بازی بود. بعضی از بچه‌ها نشسته بودند و با اسباب‌بازی‌ها بازی می‌کردند، بعضی‌ها چهاردست‌وپا راه می‌رفتند، بعضی‌ها هم دراز کشیده بودند و دست و پایشان را تکان می‌دادند. همه خوشحال بودند. یک‌عالمه گهوارهٔ رنگ‌وارنگ در هوا معلق بودند و خودبه‌خود تاب می‌خوردند.

از دور صدای هادی می‌آمد که داشت لالایی می‌خواند. نگاه کردم. هادی روی رنگین‌کمان نشسته بود و پاهایش را آویزان کرده بود. همان بلوز آبی رنگ را پوشیده بود. بچه‌ای را در بغلش خوابانده بود، تکانش می‌داد و برایش لالایی می‌خواند.

جلو رفتم و روبرویش ایستادم. حواسش به من نبود. گفتم: «هادی.»

هادی به من نگاه کرد. انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و آهسته گفت: «هیش، تازه خوابیده.»

آهسته پرسیدم: «این‌جا پیش خداس؟»

گفت: «آره. یه دقیقه صب کن.»

بلند شد. کودک را بوسید و درون گهواره‌ای آبی رنگ گذاشت. گهواره خودبه‌خود شروع به تاب خوردن کرد. هادی عروسکی را برداشت و به طرف کودکی که آن‌طرف‌تر نشسته بود، رفت. روبروی کودک نشست. کودک به هادی نگاه کرد. هادی عروسک را به طرف کودک گرفت و گفت: «بیا.»

کودک خندید. چهاردست‌وپا جلو آمد و عروسک را گرفت. هادی موهای کودک را نوازش کرد. بغلش کرد و بوسیدش. لب‌هایش را روی گردن کودک گذاشت و او را غلغلک داد. کودک خندید.

کنار هادی رفتم. گفتم: «هادی.»

نگاهم کرد و گفت: «جانم.»

پرسیدم: «تو خوشحالی این‌جایی؟»

خندید و گفت: «آره، خوشحالم. یه‌عالمه بچه این‌جا هست. اینو نیگاش کن چقد خوشگله.»

و دوباره کودک را بوسید. گفتم: «دکترا پای نناقا رو...» و ساکت شدم.

هادی، همان‌طور که به کودک نگاه می‌کرد، گفت: «می‌دونم.»

بغض کردم. گفتم: «نناقا همه‌ش داره غصه می‌خوره.»

هادی آهی کشید و سرش را پایین انداخت. گفت: «خدا دلش برا نناقا تنگ شده. می‌خواد بیارتش این‌جا، پیش خودش. وقتی بیاد این‌جا، پاش خوب می‌شه؛ دیگه غصه نمی‌خوره.»

گفتم: «منم بیام؟ ها؟ به خدا بگو منم بیام این‌جا، خب؟ پیش تو و نناقا. خب؟»

هادی به من نگاه کرد و چیزی نگفت.

گریه کردم. گفتم: «منم می‌خوام بیام. خب؟ شلوغ نمی‌کنم. وقتی بچه‌ها خوابن سروصدا نمی‌کنم. شیرخشکاشونو نمی‌خورم... بیام؟... خب؟»

هادی فقط داشت نگاهم می‌کرد.

من و زهرا روی ایوان خانهٔ خودمان گلیمی پهن کرده بودیم وخاله‌بازی می‌کردیم. زهرا داشت چای می‌ریخت. گفتم: «من دارم می‌رم جبهه. مواظب خودت و گل‌خانوم باش.»

قوری اسباب‌بازی از دست زهرا افتاد. بهت‌زده به من نگاه کرد. گفتم: «نترس، می‌گن جنگ قراره زودی تموم...»

زهرا توی حرفم پرید: «نرو.»

گفتم: «آخه... باید برم.»

زهرا التماس کرد: «نه... بیا یه بازی دیگه بکنیم.»

چند لحظه نگاهش کردم. چشم‌هایش داشتند خیس می‌شدند. بلند شدم و از پله‌های ایوان پایین آمدم. کنار باغچه رفتم و به درخت انگور نگاه کردم. درخت تقریباً خشکیده بود. دیگر هیچ‌کس یادش نبود به درخت آب بدهد. شلنگ را به شیر آب وصل کردم. شیر را باز کردم و سر شلنگ را روی درخت گرفتم.

صدای زهرا را می‌شنیدم که می‌گفت: «گل‌خانوم، مگه هر کی می‌ره جبهه شهید... زخمی می‌شه؟ دایی عباس که شهید نشده که.»

بعد از مدت‌ها نناقا دوباره داشت برایمان قصه می‌گفت. روی تخت به بالش‌هایش تکیه داده بود و نشسته بود. من و زهرا در دو طرف نناقا سرمان را روی بازوهایش گذاشته بودیم و بغلش کرده بودیم.

ـــ «... شهربانوام مث من نه سالش بود. خونه‌شون پشت خونهٔ ما بود. هر روز می‌اومد تو حیاط خونهٔ ما بازی می‌کردیم. می‌دویدیم ردّ هم. می‌دویدیم لای گندمای زمین آقام. همیشه بلندبلند می‌خندید. ننه‌ش می‌اومد دعواش می‌کرد؛ می‌گفت چه معنی داره دختر بلند بخنده؟ مردم چی می‌گن؟ ولی شهربانو بازم بلند می‌خندید. من خیلی دوسش داشتم. مریض شد طفلک. هرچی‌ام دوادکتر کردن، فایده‌ای نداشت. افتاده بود تو رختخواب. ننه‌م شیر می‌داد، می‌بردم براش. لاغر شده بود. زرد شده بود. دیگه نمی‌خندید. بعدشم مرد... ننه‌م می‌گفت بچه‌هایی که می‌میرن، تو بهشت گنجیشک می‌شن. شاید شهربانوام گنجیشک شده باشه؛ نمی‌دونم. خدا کنه شیرعلی گنجیشک نشده باشه. خدا که این‌همه گنجیشک درست کرده، دیگه چرا بچه‌ها رو گنجیشک کنه؟ کاشکی شیرعلی همون‌جوری مونده باشه، همون‌جوری کوچولو باشه، شیرین باشه، همون‌جوری بخنده... دلم می‌خواد دوباره بغلش کنم، دوباره هی بخنده. حالا که گرّوگر آدم دارن می‌میرن، آخه من چرا باید رو این تخت...»

نناقا ساکت شد و به روبرو زل زد.

زهرا پرسید: «بابا می‌میره، نناقا؟»

پرسیدم: «اگه بابا بمیره، می‌ره آسمون، پیش هادی؟ دیگه نمی‌آد پیش ما، نناقا؟»

نناقا آهی کشید و گفت: «ایشاالله که طوریش نمی‌شه. ایشاالله جنگ زود تموم بشه، دیگه هیچ وقتم دوباره شروع نشه.»

گفتم: «نناقا، مامان همه‌ش داره گریه می‌کنه.»

زهرا سرش را در سینهٔ نناقا فرو کرد و گریه کرد. نناقا موهای زهرا را نوازش کرد و گفت: «گریه نکن گلم. بیایْد سه‌تایی نماز بخونیم، بعدش دعا کنیم جنگ تموم بشه، باباتون بیاد خونه. دعا کنیم نناقام از دست این تخت راحت بشه.»

گفتم: «من بلد که نیستم نماز بخونم.»

نناقا گفت: «عیب نداره. من بلندبلند می‌گم، شما گوش کنید، بعدِ من بگید.»

عمه فاطی آب آورد و نناقا یادمان داد وضو بگیریم. نناقا نشسته نماز خواند. کلمات نماز را بلندبلند می‌گفت و من و زهرا که در دو طرفش نشسته بودیم، تکرار می‌کردیم. بعدش سه‌تایی دست‌هایمان را رو به آسمان گرفتیم و دعا کردیم.

دعا کردیم جنگ تمام بشود، دعا کردیم بابا برگردد. و دعا کردیم نناقا از دست تختش راحت شود.

مامان دوزانو وسط اتاق نشسته بود و رادیو را در دست گرفته بود. عمه فاطی روبروی مامان ایستاده بود. هر دو هیجان‌زده بودند. من، زهرا و سعید کنارشان نشسته بودیم و با دهان باز تماشایشان می‌کردیم. رادیو داشت خبر پذیرفتن قطعنامهٔ ۵۹۸ و پایان جنگ را اعلام می‌کرد. خبر که تمام شد، رادیو از دست مامان افتاد. مامان بی‌اختیار خندید. عمه فاطی هم خندید. مامان سعید را بغل کرد و بوسید. گفت: «جنگ تموم شد. بابا می‌آد خونه.»

و گریه‌اش گرفت. سعید گریهٔ مامان را که دید، او هم گریه کرد. مامان خندید و دوباره سعید را بوسید. عمه فاطی زهرا را از پشت محکم بغل کرد و بوسید. گفت: «جنگ تموم شد زهرا خانوم. الهی قربونش برم.»

زهرا گفت: «آی!»

من هنوز دهانم باز بود. باورم نمی‌شد چه اتفاقی افتاده. پرسیدم: «تمومِ تموم شد؟»

مامان خندید و گفت: «آره، تمومِ تموم شد.»

چقدر برایم عجیب بود. جنگ تمام شده بود. جنگ تمام... خندیدم. گفتم: «برم به نناقام بگم.»

بلند شدم و از اتاق بیرون پریدم. بدون این‌که دمپایی‌هایم را بپوشم، پله‌های ایوان را دو تا یکی پایین رفتم و به طرف اتاق نناقا دویدم. روی پله‌های ایوان خانهٔ نناقا این‌ها سکندری خوردم، توجهی نکردم و همچنان دویدم. درِ اتاق نناقا باز بود. داخل اتاق پریدم و داد زدم: «نناقا.»

به طرف تخت رفتم. نناقا دراز کشیده بود و چشم‌هایش را بسته بود. روی تخت پریدم و ذوق‌زده گفتم: «نناقا، جنگ تموم شد. رادیو گفت. تمومِ تموم شد. صدام دیگه بمب نمی‌ندازه. نناقا؟»

نناقا تکان نخورد. دستش را گرفتم، اما ناگهان با احساس کردن سردی دست، لرزیدم و رهایش کردم. دست نناقا انگار یخ زده بود. به دست و بعد به چهرهٔ نناقا نگاه کردم. گیج شده بودم. گفتم: «نناقا... جنگ تموم... نناقا؟»

اما نناقا همچنان بی‌حرکت بود. انگار خواب بود و در خواب داشت لبخند می‌زد. دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و تکانش دادم. آهسته گفتم: «نناقا... نناقا... پاشو دیگه.»

و ناگهان فهمیدم. بهت‌زده به چهرهٔ نناقا نگاه کردم. دوباره مهره‌های کمرم به لرزه افتادند. امیدوار بودم اشتباه کرده باشم. گفتم: «نناقا... جنگ تموم شده... نناقا، پاشو... نناقا.»

نشستم و نناقا را تماشا کردم. باز یک نفر داشت قلبم را فشار می‌داد. جلو رفتم و لپ نناقا را بوسیدم. کنارش دراز کشیدم و محکم بغلش کردم. صورتم را روی بازوی نناقا فشار دادم و با تمام وجود بو کشیدم.

ــ «بابا.»

ــ «جانم.»

ــ «قبر نناقاتو پیدا کردی؟»

ــ «نه هنوز.»

ــ «نناقای تو چرا مرده؟»

ــ «ترکش رفت تو پاش.»

ــ «ترکش یعنی چی؟»

ــ «ترکش یه چیزیه مث خورده شیشه، به بمب چسبیده. وقتی بمب منفجر می‌شه، ترکشاش پخش می‌شن، می‌رن تو بدن آدما.»

با کف دست اشک‌هایم را پاک می‌کنم و به آسمان نگاه می‌کنم.

آسمان پر از بچه‌کوچولوهاست. همه‌شان فقط یک شورت سفید پوشیده‌اند. بعضی‌هاشان پستانک در دهان دارند. همه جا پر از اسباب‌بازی است. بعضی از بچه‌ها نشسته‌اند و با اسباب‌بازی‌ها بازی می‌کنند، بعضی‌ها چهاردست‌وپا راه می‌روند، بعضی‌ها هم دراز کشیده‌اند و دست و پایشان را تکان می‌دهند. همه خوشحال‌اند. یک‌عالمه گهوارهٔ رنگ‌وارنگ در هوا معلق‌اند و خودبه‌خود تاب می‌خورند.

هادی با همان بلوز آبی‌اش روی رنگین‌کمان نشسته و پاهایش را آویزان کرده. بچه‌ای را در بغلش خوابانده، تکانش می‌دهد و برایش لالایی می‌خواند. هادی سرش را برمی‌گرداند و به نناقا نگاه می‌کند که دارد از رنگین‌کمان بالا می‌آید. شیرعلی با همان کلاه قرمزش توی بغل نناقاست. شیرعلی همیشه می‌خندد. نناقا هم می‌خندد.

ــ «بابا.»

ــ «جانم.»

ــ «بیا بریم اون ور بگردیم، شاید پیدا شد.»

ــ «نمی‌خواد؛ پیداش کردم. نناقای من تو آسمونه، همون‌جایی که هادی هست، همون‌جایی که بچه‌ها هستند. مواظب بچه‌هان که گریه نکنن یه‌وقت.»

پایان

۳۰ بهمن ۱۳۹۰ ـ قم